100 yrs old books

بعون خالق ارض و سما و بفضل خداوند کون و مکان

کلیات عارف

۱۹۰۰ع

در مطبع گوپن پریس سندیله باهتمام دیوان شام سنگھ طبع شد

قیمت

بسم اللہ الرحمن الرحیم

(مقدمہ دیوان عماف)

ازجناب راجہ درگا پرشاد صاحب بہادر مہا تعلقدار وانریری مجسٹریٹ ورئیس اعظم سندیلہ المتخلص بہ مہر

زمزمہ پردازی عندلیب زبان بشاخسار بیان در ذکر وثنای داد ریست کہ منشور نظم عالم و فرمان نظم ونسق بنی آدم مجاریہ دیوان عظمت نشان اوست وشکر ریزی طوطی نطق گفتار بحمد وستایش خداوندیست۔ کہ چراغ پر نور سخن وشمع جہان افروز علم وفن برافروختہ دست قدرت اوست

خدای کافرینش در سجودش
گواہِ مطلق آمد بر وجودش

تعالی اللہ یکی بی مثل و مانند
کہ خوانندش خداوندان خداوند

امابعد ژولیدہ بیان کج مج زبان اضعف العباد درگا پرشاد بن راجہ دہنپت راے بن راجہ پرم دہن و اس سندیلی کہ اورا باعروسان سخن نسبتی است روحانی واز لعبتان علم وفن محبتی است جانی پیش صیرفیان بازار ہنر وکمال وسخن شناسان نازک خیال عرضہ میدہد کہ این دیوان فصاحت تبیان نوعروسی است زیبا وشاہدی است رعنا کہ دل ہای

جرعه نوشان مضبطهٔ سخن را سرمست بادهٔ دلفریبی دارد- و مرغ خاطر زخم خوردگانِ خنجر محبت و آبله پایان بیابان الفت را بدام می آورد- نی نی بوستانِ همیشه بهارِ سخن است که از روایح ریاحین مضامین مشام مشتاقان عالی دماغ را غیرتِ طبلهٔ عطار سیکند و یا خضرِ رهنمائی است که راه گم کردگان بیابان طلب را از منزلِ مقصود نشان میدهد هر حرف گرانمایه اش جواهریست آبدار که در بازار قدردانان سخن ارزش جز متاع دل نباشد و هر حرف دل آویزش گوهری است شاهوار که در دوکان دیار هنرمندان بهای آن غیر از نقدجان نبود و حجله نشینان افکار ابکارش در رعنائی و زیبائی گوئی تفوق از حسن و جمال خوبان خلخ و فرخار ربوده و تتق آرایان کاشانه معانیش که هر هفت کردهٔ مشاطهٔ حسن و جمال اند- از عشوه هاے دلکش و غمزه هاے هوش ربا تاراج کشور دلها نموده-

	بنام ایزد عجب زیبا کلامی		معطر زین گلستان هر مشامی	
	نگه را نور دل را سُور آمد		مداوائی دل رنجور آمد	

بر خاطر گرانمایهٔ ارباب سخن و بر طبایع قدردانان علم و فن نهفته نماند- که مصنفِ این صحیفهٔ رنگین و نقشبند این نگارخانه چین جامع علم و عمل شاعر بیدل واقفِ رموز پنهانی گنجور گنجینهٔ معانی سالک مسالک تجرید جاده پیمای منزل تفرید یکه تاز معرکهٔ سخندانی افرازندهٔ لوائی خوش بیانی حضرت عارف شاه خراسانی است- که پدرش از عمائدِ دولت

محمد شاہ بادشاہ ایران بود در عہدِ دولت ابو المظفر مصلح الدین ثریا جاہ سپہر شکوہ سلطان عادل خاقان زمان امجد علی شاہ بادشاہ در ملک اودہ آمد و در حیدر آباد رفتہ دست ارادت بدام سالک علی شاہ نعمت اللہی زد مدتی در ریاضت و مجاہدہ گذرانید من بعد توجہ بسیاحت فرمود و ساحت پُر فضای ہندوستان اُبپای تفرج پیمود و از جملہ ممالک ہند خطہ دلپذیر لکھنو بغایت مطبوع خاطرِ والا یش اُفتاد چنانچہ گوید۔

بہندوستان ندیدم موضعی دلچسپ چون لکھنو		اگرچہ در طریق سیر تا چینا پٹن رفتم

در آخر ایام حیات قصبۂ سندیلہ را برای اقامت خود برگزید و بمقام شیخ لالہ کہ جائی است پُر فضا اقامت ورزید چنانچہ میفرماید۔

	کوی عشق است خاکِ سندیلہ		ای خوشا خاکِ پاکِ سندیلہ

در اندک مدت طنطنۂ فضل وکمالات وصیتِ خرق عادات او بدور و نزدیک رسید جوق جوق مردم برگرد او فراہم آمدہ عقیدتی و ارادتی بہم رسانیدند و از خوان افضالش فیض ہا ربودہ بمراد دلہا رسیدند ذات باصفاتش مجمع اخلاق بیکران و مخزن اوصاف بے پایان بود ملبوس نفیسہ استعمال میکرد با ہمنشینان خود رعایت می نمود و دست بذل و ایثار بر ایشان می افشاند با این ہمہ دست سوال پیش ہیچ یکی از امرا دراز نکرد بنابران اکثری او را بہ کیمیاگری منسوب میکردند گرچہ در انوقت عمرم زیادہ از دوازدہ سال نبود

امایاد دارم که وقتیکه آنحضرت باوتاق جناب پدرم تشریف ارزانی میداشتند جناب ایشان بکمال تعظیم پیش آمده بالای مسند خود می نشاندند و خود پیش شان بادب نشسته بآداب تمام حرف می زدند انوار ریاضت از چهرهٔ پرنور ایشان تابان و نشان فضل و کمال از پیشانی او واضح ولائح بود درهمان ایام راقم این سطور در مکتب خود پیش جناب مولانا چودهری محمد امیر صاحب سندیلی ساقی نامه ظهوری میخواند روزی وقت سبق آنحضرت در مکتب قدم رنجه فرمودند آنوقت این شعر برزبان داشتم۔

نگویم پئے باده شنبه نکوست		چه شنبه چه جمعه همه روز اوست	

شنیده در وجد آمدند و کتاب از دست بنده گرفته خود خواندن آن آغاز فرمودند از آواز دلکش و لهجهٔ عجم لطفی عجیب و کیفیتی غریب برمن و جمله حاضرین طاری شد روزی در مذاکرهٔ شعر و سخن از بنده فرمودند که هیچ میدانی که در هندوستان طریق سعدی علیه الرحمه که پیش گرفته و این جاده را که پیموده عرض داشتم که ارشاد فرمایند فرمودند که محی الدین اورنگ زیب عالمگیر است در سال یک هزار و هشت صد و شصت و هفت عیسوی ۱۸۶۷ء والد نامدارم جناب اجه هنپت رای ودیعت حیات فرمودند آنحضرت در سندیله تشریف نداشتند بعد چند ماهی که آمدند شوق ملاقاتم ظاهر فرمودند بدیدن ایشان رفتم باشفاقی واخلاقی پیش آمدند که هنوز لذت آن از دلم بیرون نرفته تا دیر از واقعهٔ والد مغفور بتاسف وتحسر ماندند و فرمودند که هرچند در تمامی بلاد

هندوستان برگشتم بگر باین صفات حمیده و محاسن پسندیده از امرا و اکابر هیچ یکی را نیافتم بعد ازان غزلی و تضمینی از تصنیفات خود خواندند۔

غزل

گلرخکی زینت آغوش کن — بوش کن و بوش کن و بوش کن
موسم گل تا نشوی ہوشیار — ہوش کن و ہوش کن و ہوش کن
ساغرت از بادہ ہمی تا پُر است — نوش کن و نوش کن و نوش کن
گوشۂ میخانہ و چون خم نشین — جوش کن و جوش کن و جوش کن
گفتۂ عارف ز سرِ صدق دل — گوش کن و گوش کن و گوش کن

تضمین

در گلستانیکہ از جنت بخوبی عار داشت — صد بہار تازہ در خار سرِ دیوار داشت
ہر طرف جاری ہزاران چشمہ گوہر بار داشت — بلبلی برگ گلِ خوش رنگ در منقار داشت
اندران برگ و نوا خوش نالہ ہای زار داشت

خواستم تا در حقیقت دانم این اسرار چیست — در میان عین شادی گریہ سرشار چیست
روبرو دلدار و دیگر شکوہ از دلدار چیست — گفتمش در عین وصل این نالہ ہای زار چیست
گفت ما را جلوہ معشوقہ در این کار داشت

گر نگردد از بنده پروا نیست جای اعتراض — غنچه سان با ما نشد وا نیست جای اعتراض

بر بساطم زو سراپا نیست جای اعتراض — یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض

بادشاه کامران بود از گدایان عار داشت

هرچه میل داری بمی ده بیم ناکامی مکن — جام را از کف منه خوف بد انجامی مکن

هوش کن ای دل درین سودا برو خامی مکن — گر مرید راه عشقی فکر بد نامی مکن

شیخ صنعان جامه رهن خانه خمار داشت

در شب یکشنبه بتاریخ نهم رمضان المبارک سال یکهزار و دو صد و هشتاد و چهار هجری (١٢٨٤ھ) مطابق سال یکهزار و هشت صد و شصت و هفت عیسوی (١٨٦٧ء) بمقام لکهنو جان بجان آفرین سپرد حسب وصیت نعش آن یگانهٔ روزگار بسندیله آوردند و بمقام شیخ لاله مدفون نمودند دران ایام شمس الشعرا سید مقصود عالم پهانوی پیش راقم سطور تشریف داشتند به ایمای بنده تاریخ های وفات آن مغفور بقلم آوردند۔

خوشا عارف علی شاعر لقب شاهش خراسانی — قدم بر جادهٔ حافظ زدی وقت سخن رانی

چو در سال مسیحی راهی گلزار عقبیٰ شد — صریر کلک زد نعره که رخصت شد زباندانی

عبث مقصود بهر سال غم مغموم و محزونی — رقم کن جابجا هی هی زمرگ حافظ ثانی

٦٧ ١٨

دیگر

عارف علی کہ در دل حُبِ علیش بوده	تیر اجل رسید و جان حزین ہدف شد
ہنگام کہ بدر روحش آمد بدر ز ظلمت	از نور عین نامش حاصل و صد شرف شد
احباب نعش او را آورده تا به مرقد	از قدسیان صدای بر پا ز لاتخف شد
تا سال رحلت او بخشد نشان ہجرت	سرگرم ہر سخنور زین سر بہر طرف شد
از کربلا رسید مقصود این ندا ایم	عارف علی روانه پنهان سوی نجف شد
	۱۲۵۴ھ

دیگر

چو رفت عارف باللہ جانب فردوس	ندا زدند که رضوان رسید رضوانے
چو حور و غلمان مقصود فکر سالش است	بگفت رضوان ای عارف خراسانے
	۱۲۵۴ھ

امید که آن خلوت نشین صومعه فنا و آن وحدت گزین زاویۀ عدم دوام در جوار رحمت ایزدی جا دارد و کلام معجز نظامش تعویذ بازوی هوشمندان و سُرمه چشم عقیدتمندان گردد

ریختۀ قلم اعجاز رقم سیّد محمد حسین خان طباطبائی محافظ دفتر صاحب جج لکھنو

بر صاحبان خبرت مخفی و محتجب نماند که عارف معارف خدادانی و حق آگاهی اعنی عارف علی شاه خراسانی سبزواری در اوایل عهد حضرت امجد علی شاه بادشاه اوده طاب ثراه بطریق سیر و سیاحت وارد بلده لکھنو شده و در زمانه غدر ۱۸۵۷ عیسوی بمقام سندیله تشریف ارزانی میداشتند دران اوان غدر که وقت پُرشور و شغف بود امورات چند در چند

مظہر کشف و کرامات ازان حضرت بمنصۂ ظہور پیوستہ بود زین است کہ سکان سندیلہ عقیدتی خاصہ بآنحضرت داشتہ اند و حضرت مشار الیہ خود نیز اکثر معرف محامد اخلاق اہالیان سندیلہ می بودند کہ مصرعۂ خود شان۔

	اے خوشا خاک پاک سندیلہ	

برین دعوی دلیلی است قاطع و برہانے است ساطع۔ بعد تسلط مکرر سرکار انگلشیہ در اوقات مختلفہ در بلاد ہند سیر نمودند۔ مدتے چند در شہر بنارس قیام داشتند و بانگاری خوش عشق ہم پیدا کردہ بودند چنانچہ گاہ گاہ عرض حال خود میفرمودند غزلی نغز در دیوان شان موید این مدعا موجود است۔

	عشوہ گری بنارسی کُشت مرا بنارسی	

شبی از بنارس وارد شہر لکھنؤ شدہ در منزل خاکسار قیام نمودند و نماز صبح را پشت بہ قبلہ گذاردند وہم بندہ با والد ماجدم مغفور مشغول بہ نماز بودیم بعد فراغ از فریضۂ خود ازین امر تازہ تنبہ گشتہ اطلاعش بخدمت جناب مغفور نمودم جناب مرحوم فرمودند۔ کہ از بنارس آمدہ قبلہ را فراموش کردی پشت بر قبلہ نماز میکنی آن حقیقت آگاہ کہ فی الحقیقت سالک مجذوب صفت بود و مجذوب سالک طریقت بخندہ در آمد و ہمو نوقت اشعاری چند در سلک نظم کشیدہ و اول بیتش کہ وضع نمود مضمون صداقت مشحون انما تولوا فثم وجہ الیہ را جوابا بودیعت سپرد ولنعم ما قال و نال

بحقیقة الحال۔

قبله ما کوی تو کعبهٔ ما روی تو	مسجد اقصای ما طاق دو ابروی تو

هنگام قیام در لکهنو همیشه بمنزل نمودن خانهٔ خاکسار رنجه میفرمودند و با والد ماجدم جناب
سید محمد رضا خانصاحب طباطبائی اعلی الله درجاته فی الجنان صحبت باهمی خلطی وافر بهم میداشتند
وقت ارتحال ازین دار پر ملال وصیت نمودند چنانچه نعش مریض را همین طور بی غسل و
کفن جانب سندیله فرستادند. نهم رمضان المبارک سنه ۱۲۹۳ هجری شب یک شنبه
ساعت دوازده از شب گذشته بود که رخت عزیمت بطرف عالم جاودانی بربستند

تقریظ چکیدهٔ قلم مشکین رقم عزیز مصر ارجمندی یوسف کنعان دولتمندی کنور نجیب بهادر خلف راجه درگا پرشاد صاحب بهادر تعلقدار و رئیس اعظم و آنریری مجسٹریٹ سندیله۔

صد شکر که هنگام بهار سخن آمد	زین نگهت جانبخش روان در تن آمد
ای اهل سخن نو زنمائید مطالع	چون شاهد معنی سوی نغمه چمن آمد

نکته پردازان سخن سنج را تهنیت و سخن سرایان نازک خیال را مژدهٔ عشرت که درین روزهای فرخی توامان و
زمان میمنت اقتران عروس دلربای سخن جلوه گری کرده با هزاران هزار غنج و دلال قدم از پرده بیرون گذاشت
و شاهد زیبای معانی باصناف عشرت و کامرانی نقاب از چهره برافگنده شوری و شغفی در دلها انداخت
یعنی دیوان بلاغت نشان و کلام فصاحت توامان حافظ ثانی حضرت عارف علی شاه خراسانی بزمانیکه
دیده منتظران بشوق تماشای جمال باکمالش همچو دیدهٔ نرگس حیران و دلهای مشتاقان بتمنای دیدار

[illegible]

حسن لاویزش همچو زلف پریشان پریشان بود پیرایهٔ طبع در بر کرده جلوه فرد ش چشم منتظران عشرت افزای

خاطر دل آشفتگان گردید	الله الحمد هر آن چیز که خاطر میخواست		آخر آمد ز پس پردهٔ تقدیر پدید

سبحان الله این چه کلامی ست جان پرور که روحی تازه در تن های دل فسردگان می دمد والله الله

این چه دیوانی است دلکش که از مضامین دل آویز دم بدم صید دلهای بیدلان میکند بلندی مضمونش

کمندی بر گردن افلاکیان انداخته و چستی مضمونش رایت جهانگیری در ساحت پر فضای سخن بر افراخته

جان باختگان کوچهٔ محبت را اوستادی است قابل و بادیه پیمان منازل معرفت را مرشدی است کامل

هر حرف از و شگفته باغی		هر لفظ ز نور شبچراغی		تاراج کن متاع دلها	شور افگن نظم آب و گل ها

از انصاف نتوان گذشت و ازین جاده بیرون نباید رفت که هر شعر جانگدازش مرغ دل را طپیدن

می آموزد و هر مصرعهٔ دلنوازش روح حضرت حافظ را بوجد می آورد جائیکه سمند فکرش در وادی تضمین

قدم گذاشته تمیز تعریق هر دو کلام از میان برخاسته و بمقامیکه شاهباز خیالش باوج قصائد و تواریخ نگار

پر پرواز گشاده طائران سدره و مرغان اولی الاجنحه را در بلند پروازی داغ خجلت بر جبین نهاده

ندیدم کلامی چنین دلپذیر	که صید ست دلها برنا و پیر		دل افسرده را تازه و تر کند		مشام سخن را معنبر کند

همانا این نتیجهٔ جهات جناب پدر نامدار بلند اقتدار مستند ارکان ریاست مسند بهار دولت و امارت جناب

راجه درگا پرشاد صاحب بهادر تعلقدار و رئیس اعظم و انریری مجسٹریٹ سندیله است که از غایت قدردانی

سخن و پایه شناسی این فن چنین درهای شاهوار و جواهر های آبدار از درج خفا بیرون آورده آویزهٔ گوش هوش

[illegible]

به فضل خالق زمین و زمان و آفرینندهٔ کون و مکان

دیوان غالب

در مطبع کوئین پریس سندیله زیور طبع متحلی شد

بسم الله الرحمن الرحيم

جهان پیدا ازان آن همانا از جهان پیدا
که باشد هر نشان از نام و هر نام از نشان پیدا

بود مارا دلیلِ نیستی از آن دهان پیدا
ثبوت هستی موهوم از موی میان پیدا

چه قدست اینکه از قدت قیامت میشود ظاهر
چه رویست اینکه از رویت بود باغِ جنان پیدا

ببخشد گر ترا در خود خدا چشم شناسائی
نه بینی هیچکس را غیر آن از این و آن پیدا

ز رکس را اندانم خالص و مغشش برون آید
اگر اندر میان ای شیخ آید امتحان پیدا

چسان پنهان توانم درد عشقی را که پیدا شد
ز رنگِ زرد و چشمانِ تر و اشکِ روان پیدا

خوش آن سال و خوش آن ماه و خوش آنروز و خوش آن ساعت
شود از در مرا آن یار مه رو ناگهان پیدا

گرت زین خوان لبِ نانی بدست آید غنیمت دان
بسی گردیده پیر چرخ تا کرده دو نان پیدا

بعینه می نماید در نگاهم مردم چشمش
چو طفلِ نی سواری بر کف از شهر سنان پیدا

بهر جا هستی و با آنکه هستی نیستی جای
عجب تر اینکه در پیدا نهانی در جهان پیدا

بنازی اندر آمد دوش مستم ناکهان از در
که گفتی در تنِ عارف ز نو گردید جان پیدا

ای عشق تو دل برده ز کف شاه و گدا را
ترسای تو هندو و مسلمان و نصارا را

کس را بجهان نیست خلاصی ز کمندت
خالی نبود هیچ سر از شور تو یارا

خونین جگر و داغِ دل از غیرت مویت
مشکِ ختن و نافِ چین عنبرِ سارا

نازم بگدایان درت کز سر همت
در سایهٔ دولت نه نشینند هما را

ای جانِ جهان باج گذار لبِ لعلت
کشمیر و بدخشان و سمرقند بخارا

کن رحم به جمعیتِ دلهای پریشان
بر هم مزن آن سلسلهٔ زلف دوتا را

یارب بکجائی تو که در چرخ تو بینم
شام و سحر و روز و شب و صبح مسا را

کاوس کجا رفت و کجا شد جم و جامش
کی بود فریدون و کی اسکندر و دارا

فارغ نبود عارف حیرت زده ای بت
یک لحظه ز سودای تو لیلا و نهارا

بی تو در دهر زندگانی ما
داد از دست سخت جانی ما

همه در انتظارِ یار گذشت
خاک بر فرقِ نوجوانی ما

اگر این روزگار این هستی ست / مرگِ خوشتر ز زندگانی ما
دلبر ما ز ما کناره گرفت / اگرچه دانست دل گرانی ما
دیدی آخر که چشم گریان کرد / آشکارا غم نهانی ما
من و جانِ نزار و کنجِ غمت / ای خوشا عیش جاودانی ما
دُرد دردِ تو داروی دلِ ریش / غم عشقِ تو شادمانی ما
سایه با او لمی توانم دید / الله الله ز بدگمانی ما

شکر از شرم آب میگردد
عارف از شهد خوش بیانی ما

اگر دستم رسیدی گردشِ دورِ خدائی را / ز بُن برکندمی تا ریشه بنیادِ خدائی را
بدامِ گیسوانش گشته خوگر آنچنانم دل / که وحشت میکنم گر بشنوم نامِ رهائی را
مبادا تا فریب دانهٔ خالش خوری ایدل / که جذب دانه در دام آورد مرغِ هوائی را
ازین بیگانه طبعان جانمن بیگانگی خوشتر / چه حاصل ورنه با نا آشنایان آشنائی را
تو گر از بادشاهی منصب آسودگی جوئی / همی بر بادشاهی صد شرف باشد گدائی را
اگر حورِ بهشتی گویمت عین قصور استی / خطا باشد بزلفت نسبتِ مشکِ خطائی را
بکوی عشقبازی عارفا گر سالکِ عشقی / برو از سر بدر کن کبر و جاه و خودنمائی را

سر بکف رقصان بپای دار می آئیم ما ‌ ‌ گرچه صد بارم کشی صد بار می آئیم ما

برگزیده پا ز سر از آن جهان تا اینجهان ‌ ‌ این همه ره ورپی دیدار می آئیم ما

همچو اسکندر که گشت از آب حیوان بی نصیب ‌ ‌ هوشیار از خانهٔ خمّار می آئیم ما

در حرم هم از صنم ما را نیاید باز دل ‌ ‌ آه گه از کعبه با زنار می آئیم ما

آن گلِ رخسار را در جستجوی رنگ و بو ‌ ‌ یا ز گلشن یا که از گلزار می آئیم ما

سنگ و گوهر را بیک میزان بود سنجیدگی ‌ ‌ رو که اینک از سرِ بازار می آئیم ما

از حلاوت سامعین را لب همی چسپد بهم

هر کجا عارف چو در گفتار می آئیم ما

عمریست انتظارِ تو دارم بیا بیا ‌ ‌ یارم بیا بیا و نگارم بیا بیا

مُردم در انتظار و به پرسش نیامدی ‌ ‌ از بهرِ فاتحه بمزارم بیا بیا

جانم ز اشتیاق تو بر لب رسیده است ‌ ‌ ایجان جان و می به کنارم بیا بیا

در ورطهٔ مفارقتت دیگر ای صنم ‌ ‌ در زندگی امید ندارم بیا بیا

دل از برای دیدنت ای دوست می طپد ‌ ‌ زار و نزار و سینه فگارم بیا بیا

از حد گذشت تاب و توان و تحملم ‌ ‌ دیگر نمانده صبر و قرارم بیا بیا

از رنگِ زعفرانی و از اشکِ ارغوان ‌ ‌ مجموعهٔ خزان و بهارم بیا بیا

بی جرم و بی گناه بجرم و گناه عشق — بر می کشند بر سر دارم بیا بیا
صد بار ار به تیغ ستم کشته رفته ئ — نی شکوه از تو نی گله دارم بیا بیا

عارف بیاد قامتت از پا فتاده است
ای سرو قد و لاله عذارم بیا بیا

دلم از دستِ فراق تو دو نیم است بیا — گهرِ اشک منت دُر یتیم است بیا
یک دو جام و دو سه ساغر می صافی برگیر — کار با فضلِ خداوند کریم است بیا
هر طرف از گل و از لاله بهاری دگر است — خوش نسیم سحری مشک شمیم است بیا
یکدم از راه کرم کار مسیحایی کن — ایکه حال دل ما بی تو سقیم است بیا
نه غم شحنه نه خوف کس و نی ترس عسس — هیچ اندیشه نه پروانه بیم است بیا
باز خواهم بخدائیت پرستم ای بت — کعبهٔ دل حرم و دیده حریم است بیا

عارفا خستهٔ بیمار ترا از عمرے
همنفس ناله و فریاد ندیم است ببے

لبِ لعل و دُر دندان یکی پنهان یکی پیدا — فدای هر دو جسم و جان یکی پنهان یکی پیدا
غلط گفتم لب لعل و در دندان او ما را — بحسرت میکشد یاران یکی پنهان یکی پیدا
ز شمشیر نگاهش مرغ جان و مردم چشم — همی بسمل همی رقصان یکی پنهان یکی پیدا

همیشه رنگین ترک نگاه و خال هندویش
بقصد غارت ایمان یکی پنهان یکی پیدا

مشبک سینه و صد چاک در پهلو جگر زخمی
ز کاوش کاوش مژگان یکی پنهان یکی پیدا

بامید وصالت ای صنم پیوسته چشم و دل
بکار گریه چون باران یکی پنهان یکی پیدا

ز آمد رفت این منزل کسی واقف نشد عارف
که دایم میشود انسان یکی پنهان یکی پیدا

صنم و دلی که هر دم بدو دست دارم اورا
که دلی و نیم بسمل به که واگذارم اورا

همه روز بیقراری همه شب به آه و زاری
بچه کار آید این دل که نگاه دارم اورا

ز بسینه پیک آهی که روان کنم بسویش
ز نمی بدیده تا من رقمی نگارم اورا

بود آن زمان که بینم اگرم بخواب باشد
که مثال جان شیرین به بغل در آرم اورا

بمیان جان دلی را که چو جان بپروریدم
بهزار داغ حسرت بتو می سپارم اورا

شود آن زمان که بینم به بغل گرفته تنگش
بفشرده هر قدر دل بعوض فشارم اورا

بغلط اگرچه عارف گذرش فتد بسویم
سر و جان و دین و دل را همگی نثارم اورا

هادی و رهبر ما غفلت و گمراهی ما
جهل و نادانی ما علت آگاهی ما

قوت ضعف بصر بین که بعین دریا
خشک لب در طلب آب طپد ماهی ما

خضر صحرای بلامانم و اندر رہ عشق — موسی عقل فرو ماندہ ز ہمراہی ما

این مقامی ست کہ شاہی بگدای بخشند — ہست منشور گدائی سبب شاہی ما

کی توانیم درینجا کمری راست کنیم — نہ فلک بستہ کمر در پے بدخواہی ما

نکند در دل سنگین تو ای بت اثری — نالۂ نیم شب و آہ سحرگاہی ما

راز عشق تو نہان در دل و بر چہرہ عیان — چشم نمگین و لب خشک و رخ کاہی ما

عارف از پستی دیوار رسیدیم بخاک
چہ کند سرکشی سیل بکوتاہی ما

ای نگاہ اہل بینش محو دیدار شما — حلقہ ہای چشم مردم نقش دیوار شما

بامہ سیمای یمین نور چشم مردمان — روشنای بخش دل ہا مہر رخسار شما

اللہ اللہ اینچہ حسن و اینچہ یوسف طلعتیست — عالمی را نقد جان برکف خریدار شما

در سر بازار ہستی با کمال خوشدلی — ہر کسی سرگرم در سودای سرکار شما

از نگاہ جانفزا پیوستہ با دل خستگان — گرم اعجاز مسیحا چشم بیمار شما

بادو رہزن چون برآید بندہ یکبیچارہ دل — چشم عیار شما گیسوی طرار شما

گر بدوزخ میفرستی ور بجنت میبری — ناز حسن رای و ناز حسن کردار شما

ای صبا باز مرۂ دردی کشان از ما بگو — ہمدم بادا خدا یار و مددگار شما

در میانِ جانِ عارف تا به بر بگرفته جا
جسته هر تیری که از ابروی خمدار شما

مهرت جدا بمرگ نگردد ز جانِ ما | گیرم اگر که خاک شود استخوانِ ما
با ذوقِ نطق تا شده گویا زبانِ ما | شیرین بود بوصفِ دهانت بیانِ ما
بر خوانِ عشق تا سرِ زانو فشرده ایم | خونِ دل ست و لختِ جگر آب و نانِ ما
زاهد بهشت و کوثر و دیر و شراب ناب | آنها بود از آنِ تو اینها از آنِ ما
نی حاجتی بمهر و نے حاجتے بماه | روشن بود ز جلوهٔ جانان جهانِ ما
در فصلِ نوبهار چه بودی اگر بدے | بر شاخ گل نهاده همی آشیانِ ما
در عینِ ناز ترک نگاهِ تو تا بکے | خنجر کشد بقصدِ دلِ ناتوانِ ما

یکسر گذشت کارِ دلِ ما به غنچگی
عارف مگر بهار ندارد خزانِ ما

ز من شنو مشو اندر پی کمال اینجا | که هر کمال بود لازم الزوال اینجا
به تیغ می کشدت کار فربهی آخر | چو گوسفند بآب و علف منال اینجا
ببازوانِ قوی ای جوان مشو مغرور | که عاقبت همه تن رستم است زال اینجا
بمال و ملک مشو غره گفتمت زنهار | سرِ سکندر و دارا است پایمال اینجا

الهی نساخته هرگز مقام بر سر پل
قرار و صبر سکونت بود محال اینجا

اگرچه رهروِ عشقی ز رهِ مروای دل
بتاج و تخت و زر و سیم ملک و مال اینجا

بهوش باش که پیرِ زمانه دونان است
بمیرِ عارف و مکشا لبِ سوال اینجا

کوی عشق است و مرا ننگ ز نام است اینجا
ننگ را از منِ بدنام سلام است اینجا

با خرابات نشینان سخن از کعبه ملاف
کانچه در کعبه حلال است حرام است اینجا

می اجل ترک فلک ساقی و جام است جهان
همه دم دورِ می و گردشِ جام است اینجا

لشکرِ حادثه ات می برد از جا هُش دار
کاین نه جای مقر و جای مقام است اینجا

مرد و زن پیر و جوان اینهمه ها مے بینی
آنکه در راهِ فنا نیست کدام است اینجا

زر فن آباد جهان دانهٔ بی دام مجو
زانکه هر دانه نهان در تهِ دام است اینجا

ز آتشِ عشقِ بتان سوز که تا خاک شوی
عارفا خام مشو سوخته خام است اینجا

بادهٔ گلنار مے باید مرا
آبِ آتشبار مے باید مرا

در دو عالم عشقبازی می کشی
این عمل این کار مے باید مرا

برکنار از فتنهٔ اسلام و کفر
خانهٔ خمار مے باید مرا

حضرت پیر مغان را بندگی — هردم و هر بار می باید مرا

هر نفس هر بار از زهد و ریا — توبه استغفار می باید مرا

تا قیامت زنده ام از بوی عشق — دمبدم اقرار می باید مرا

تا کنم آویزهٔ گوش بتان — چشم گوهر بار می باید مرا

تلخ کامم کرده صبر انتظار — شربت دیدار می باید مرا

غرقهٔ بحر گناهم عارفا
دیده بر غفار می باید مرا

دل درست نمی آیدت بکار اینجا — اگر شکسته دلی باشدت بیار اینجا

زمانه نخوت فرعون یاد میدارد — غرور و کبر بخاک سیه سپار اینجا

بجز فروتنی و غیر عاجزی کاری — مساز پیشه و هرگز مکن شعار اینجا

بفکر حاصل فردای خویشتن امروز — ز دیده دانه اشکی فرو ببار اینجا

سکندر و جم و کاوس و کی کجا رفتند — بملک و مال مکن تکیه زینهار اینجا

اگر بریش تو خندد فلک مشو غافل — که عاقبت کشد و سازدت مزار اینجا

نشد بکام تو دور فلک مباش ملول
نداده اند به کس عارفا اختیار اینجا

بادهٔ گلفام مے باید مرا | در بلورین جام مے باید مرا
مست می افتاده در میخانهٔ | فارغ از ایام مے باید مرا
واله و سرگشته در کوی بتان | ترکِ ننگ و نام مے باید مرا
در فراقت ای صنم با خون چشم | حالِ دل ارقام مے باید مرا
وصفِ نور و ظلمتِ رخسار و زلف | وردِ صبح و شام مے باید مرا
جانِ شیرین کردمت ای بت نثار | بوسهٔ انعام مے باید مرا
عارفا خسرو صفت بر تختِ گل | جام جم فرجام مے باید مرا

ترا اگرچه بخواری رسد گزند اینجا | زعیب بینیِ مردم نظر به بند اینجا
بپای شمع شنیدم ز قیچیی مے گفت | سزای آنکه نماید سری بلند اینجا
بناز و نعمت دنیای دون بخویش منال | نمی دهند ترا تا نمی کشند اینجا
درین چمن گل بی زخم خار چیده نشد | بحکم عدل گل و خار توام اند اینجا
دلیل رهبر شهباز خنده کبک است | اگرکه دشمن جانِ خودی بخند اینجا
نشاطِ دایم و عیش همیشگی عارف | نداده اند و کسی را نمی دهند اینجا

خُلدِ شیراز مے باید مرا   خارج از انداز مے باید مرا
از دو عالم یک نگارِ نازنین   منتخب ممتاز مے باید مرا
از همه خلقِ جهان مینای مے   همدم و همراز مے باید مرا
شمع سان از تابِ رخسارِ بتان   رنگِ سوز و ساز مے باید مرا
باغبان بهرِ خدا در فصلِ گُل   مرغِ دل پَر باز مے باید مرا
تا بکی مانم اسیرِ دامِ تن   بر فلک پرواز مے باید مرا

عارفا در هند با هندو بتے
تُرکِ تُرک و تاز مے باید مرا

آمد آن بت بسوی خانهٔ ما   کعبه شد سنگِ آستانهٔ ما
برقِ غیرت مشو بخانهٔ ما   مشت پرٌ نیست آشیانهٔ ما
بلبل آسا بوصف آن گل رو   گوشِ دل میدرود ترانهٔ ما
آب در آبروے مروارید   میبرد اشک دانه دانهٔ ما
مادرم از وفا نزاده هنوز   در قفس بود آب و دانهٔ ما
چاک کردیم پردهٔ ناموس   شهرهٔ شهر شد فسانهٔ ما
آن چنانم گرفته آتشِ عشق   که فلک سوزد از زبانهٔ ما

در گدائی کنم سلیمانی
عارفا گنج دل خزانۂ ما

تو و در کار عشوه کارے ها — من و سرگرم جان نثارے ها
تو و دل دوزیِ خدنگِ نگاه — من و چشم امیدوارے ها
تو و مفتون گونه گونه حجاب — من و اقسام غمگسارے ها
تو و صد گونه رنگ بیزارے — من و انواع خواستگارے ها
تو و هر دم بخنده با اغیار — من و از گریه رود بارے ها
من و این خاکساری و پستے — تو و آن اوج شهریارے ها
تو و آن عز و ناز و زیبائے — من و این عجز و انکسارے ها

تو و تسبیح و طیلسان عارف
من و زنار و مے گسارے ها

جامِ مے لبریز مے باید مرا — از خودی پرهیز مے باید مرا
باده شور انگیز مے باید مرا — تلخ و تند و تیز مے باید مرا
سایۂ ابرِ بهار و فصلِ گُل — بانگ ریزا ریز مے باید مرا
ساقیا رنجِ خمارم می کشد — دُرد لب آمیز مے باید مرا

گرانا الحق میزنم منصور سان | سر بدار آویز مے بایدمرا
از برائے شرح شبہای فراق | روز رستاخیز مے بایدمرا
ای صبا گر بگذری در کوئے یار | خاک عنبر بیز مے بایدمرا

عارفا حُبِّ علیؑ مرتضے
برتر از ہر چیز مے بایدمرا

صلوات بر سلاسل گیسوی مصطفا | بر نافہای گیسوئے خوشبوئے مصطفا
حاجت کجا بمشکِ تتارے بود مرا | تا تار ہاست در سر ہر موئے مصطفا
محراب را بدیدۂ حق بین چو بنگری | نیکو اشارتیست بہ ابروئے مصطفا
با دیدۂ خدای شناس ار نظر کنے | ایزد نماست آئینۂ روئے مصطفا
در گلستان و گلشن و گلزار و ہر چمن | بشگفتہ آبروی گُل از خوئے مصطفا
طوبیٰ کشیدہ شاخ بہر قصری از بہشت | در جستجوی قامتِ دلجوئے مصطفا
ہر یک قدم برابر صد حجِ اکبر است | گردیدنِ بگردِ سرِ کوئے مصطفا
جن و بشر ملائک ہر ہفت آسمان | در مدحتِ شمائلِ نیکوئے مصطفا

ہر آن و ہر نفس ہمہ دم درد عارفا
صلوات بر خصائل و بر خوئے مصطفا

سیرِ گلشن بچہ کارست مرا — داغِ دل باغ و بہارست مرا

سمنِ گلشنِ جنت بنظر — بی گلِ روی تو خارست مرا

نازنینا ز تمنای جنان — با سرِ کویِ تو عارست مرا

یار باز آکہ پر از گوہرِ اشک — دامن و جیب و کنارست مرا

اللہ اللہ کہ بہر سو نگرم — نقشِ روی تو دوچارست مرا

بسکے غمزۂ شوخت ای بت — دین و دل جملہ نثارست مرا

عارفا با عددِ نامِ علی — چہ غم از روزِ شمارست مرا

بی نیاز از جنتِ فردوس و رضوانیم ما — بی تکلف خاکسارِ کوی جانانیم ما

بی سر و بی پائیم ای منعم بچشمِ کم مبین — تاج و تختِ بینوائی را سلیمانیم ما

پشت بر دیوارِ حسرت ای صنم محوِ نگاہ — در جمالت صاف چون آئینہ حیرانیم ما

گر بلطفم مینوازی عینِ احسانِ شماست — ور بقہرم میکشی از جان نثارانیم ما

با دلِ صد پارہ در عہدِ فراقت ای پری — ہر نفس با دیوِ غم دست و گریبانیم ما

گرمیِ بازارِ رانازم کہ با سودای عشق — فارغ از سود و زیان و نفع و نقصانیم ما

سرخوش و سرشار و مستانِ ہمتِ پیرِ مغان — در بغل می جام بر کف گل بدامانیم ما

اندرین جاهان نه پنداری که صاحب خانه
خانه می ماند بجا ما رفتنی مانیم ما

تا نه پنداری ز درویشی غمی داریم ما
شاه شاهانیم و در خود عالمی داریم ما

عیش ها با خویشتن داریم در زیر گلیم
گرچه در ظاهر لباس ماتمی داریم ما

دور گل را اعتباری نیست ای ساقی بیا
دم زنیم از جام صهبا تا دمی داریم ما

در سر بازار عشق از سود سودای بتان
سینهٔ پر داغ و چشم پر نمی داریم ما

هر نفس چون مار اگر بر خویشتن پیچم رواست
نی که دل در پیچ زلف پر خمی داریم ما

در برم آری نیائی بر سرم باری بیا
این همی یک انتظار مقدمی داریم ما

آدمی بودن بمعنی عار غالب مشکل ست
گرچه در صورت غلاف آدمی داریم ما

قلزم میکده و عالم آب ست اینجا
خانهٔ توبهٔ بیچاره خراب ست اینجا

طرفی جوش گل و در طرفی جوش سماع
قلقل بیخودی و جوش شراب ست اینجا

این خرابات مغان ست و در و مستانند
سبحه زنار و همی شیشه کباب ست اینجا

بس کن ای واعظ و این دفتر خود را در پیچ
عاشقانیم و چه پروای حساب ست اینجا

خورش عشق بلا نوشی و آتش نفسی ست
شربت عذب جنان عین عذاب ست اینجا

کوی عشق ست و درو باده کشان رندانند | انچه در کعبه گناهست صواب ست اینجا

نارفا باز چو در عین حقیقت نگرم
انچه آید بنظر موج سراب ست اینجا

سودا زدهٔ زلفِ بتان ست دلِ ما | شوریده و سرگشته ازان ست دلِ ما
در فرقتِ جانانه بجان ست دلِ ما | خون گشته و از دیده روان ست دلِ ما
در سینه سوزان بتمنای وصالت | چون ماهیِ بی آب طپان ست دلِ ما
اندر پی دیدار تو این طرفه که هر دم | از سینه سوئی دیده روان ست دلِ ما
پیوسته بیاد لبِ شیرینِ تو چون نے | در ناله و فریاد و فغان ست دلِ ما
از کوی تو یکدم سوی تن باز نیامد | الله چه قدر بر تو گشان ست دلِ ما
لختِ جگر از دیده فرو بارد و گرید | من با تو چگویم که چسان ست دلِ ما
بر روی تو در قبر هم از روزنِ دیده | تا صبح قیامت نگران ست دلِ ما
تا باد الهی سر ما با دو درِ دوست | بیزار ز فردوس و جنان ست دلِ ما

عارف قسم بپیرِ مغان و بسرِ عشق
هر چند که پیریم جوان ست دلِ ما

صبح عیش ست شام ماتمِ ما | عید می جو شد از محرم ما

غیر این مردم است آدم ما | عالم دیگرست عالم ما

در سلیمان و ما همین فرق ست | دست غیری ندیده خاتم ما

تو اگر واقفی ز لذت عشق | خط تریاق مے دہد سم ما

بیخودی را چه باک شاه و وزیر | خم فلاطون و جام مے جم ما

نقل و جام و صراحے و مینا | کس و غمخوار و یار و همدم ما

در حقیقت کم از خدائی نیست | گر شود ملک دل مسلم ما

راز جانسوز دل کرا گویم | نه کسی آشنا نه محرم ما

یکدم از ما نمی کند دوری | مرحبا رنج و مرحبا غم ما

نوجوانی بخاک می جوئیم | بی سبب نیست قامت خم ما

جنتی کاندرو نباشد دوست | سقر و دوزخ و جهنم ما

صنما بوی مشک گیسویت | نرود تا قیامت از شم ما

می پرستی ست مذهب عارف
حضرت خُم امام اعظم ما

سینه داغیم و چه حاجت بگلستان مارا | چه کم از باغ بود چاک گریبان مارا

یار را بر سرم افتاد گذر صد افسوس | نیست جائی که بود لایق قربان مارا

خواهم از عشقِ بتان تو به نمایم لیکن / من اسیرِ دل و دل بندهٔ خوبان مارا

بنده را هم هوسِ دانش و تقوی بودی / دلِ دیوانه اگر بود بفرمان مارا

تا شدم در صفِ عشاقِ تو منظورِ نگاه / دل مشبک شده از کاوشِ مژگان مارا

باکم از اشک روان نیست از آن می ترسم / که بطوفان دهد این دیدهٔ گریان مارا

بسکه خون شد دلِ صد داغ و چکید از دیده / لاله زاری شده هر گوشهٔ دامان مارا

تا بکی مدرسه و دردِ سر از بحثِ خرد / کاش میداد جنون سر به بیابان مارا

حالتِ رفتنِ فردوس ندارم از شیخ / گوشهٔ میکده کم نیست ز رضوان مارا

عارفا خود همه تن بندهٔ عشقیم و چه کار / به نصارا و یهودی و مسلمان مارا

مردم و او بر مزار آمد مرا / صبرِ من آخر بکار آمد مرا

ریخت در گل نخلِ امیدم ثمر / بعد عمرے گر بهار آمد مرا

یک بیک از من دل و دین در ربود / طرفه طراری دو چار آمد مرا

بر سر کافر نیاید آنچه دوش / بر سرِ دل ز انتظار آمد مرا

خاکِ آن راهی که از آن ره سوار / شهسوارِ تاجدار آمد مرا

رفتی و چون ابر نیسان در پیت / گریه هاے بار بار آمد مرا

کافرم گر در فراقت ای صنم | یک نفس یک دم قرار آمد مرا
مرحبا بر سود و بر سودای غم | یک طلب کردم هزار آمد مرا

روزِ غم عارف به کنج بیکسی
ساغرِ مے دستیار آمد مرا

ردیف بار

فصل گل آمد و بهار شراب | ساقیا ساقیا شتاب شتاب
تشنه ام تشنه ساقیا رحمی | سوختم سوختم کباب کباب
نو بهارست و مطربا برخیز | چنگ زن چنگ زن رباب رباب
بی میم حال ملکِ دل ساقی | سر بسر سر بسر خراب خراب
هردم از خونِ دیده می سازم | دست و پا دست و پا خضاب خضاب
اگرت هست ذوق جامِ صبوح | هوش کن هوش کن مخواب مخواب
هر نفس با غمِ تو میدارم | شرحِ دل شرحِ دل کتاب کتاب
گر شناسی تو خصم خود دربین | نقش خود نقش خود در آب در آب
پیری و عشق لذتے ندهد | ای خوشا ای خوشا شباب شباب
بی حجاب ست چهرهٔ جانان | خود توئی خود توئی حجاب حجاب

عارفا در سخن بملکِ جهان
نیستت نیستت جواب جواب

خواهی اگر که دفترِ غم را دهی به آب
برخیز و خوش بجانبِ میخانه در شتاب

در فصلِ نوبهار مده دورِ می ز کف
هان ای پسر که میگذرد موسمِ شباب

در پای خم بمیکده بنشین و می بنوش
بیمِ چه از عقاب و امیدِ چه از ثواب

منت گذارِ دوزخ و بیزار از جنّتم
قربان چشم مست تو ساقی بده شراب

بحث و جدالِ بیهده ای شیخ تا بکی
بگشا سرِ کتابی و بر آب ده کتاب

بشنو ز من اگرچه توئی طالبِ نجات
در چنگ چنگ میزن و میزن شراب ناب

ایدل نفس کشیده و درهم شکستهٔ
غافل مشو بهستیِ موهوم چون حباب

گر گنجِ سرِّ خویش بویرانه می نهی
ای دوست کرده ام دل ازین آرزو خراب

هرچند نیست حاصلی از گریه عارفا
نقشی بیادگار خطش می کشم بر آب

در هوسِ بوسش لبت روز و شب
جان بلبم جان بلبم جان بلب

هر نفستم از دل و جان ای صنم
در طلبم در طلبم در طلب

در غمِ هجرانِ تو از حد گذشت
تاب و تبم تاب و تبم تاب و تب

بهرِ خدا از رمکش ای پرے | بی سببم بی سببم بے سبب
بے تو من ای جانِ جهان زندگی | در عجبم در عجبم در عجب
وصفِ رخ و زلفِ تو هر صبح و شام | وردِ لبم وردِ لبم وردِ لب

در همه عالم به سخن عارفا
منتخبم منتخبم منتخب

میلهٔ منگل و دریای سرورست امشب | ساقیا باده به کشتیم ضرورست امشب
گنگه را باغِ جنان سرزده گوئی از آب | آنکه بی حور بود عین قصورست امشب
عشرتِ باده کشان و طربِ رندان ست | زاهدِ گوشه نشین زنده بگورست امشب
بسکه بر آب روان مرکبِ بادست و هوا | میتوان گفت سلیمانی مورست امشب
وه چه جشنے شده برپا که بشیرین کامی | مرد و زن پیر و جوان در همه شورست امشب
ساقیا دورِ مسرت خوف مکن باده بده | کارمستان همه یا ربِّ عفورست امشب
ترکتازی بتان و عمل بدمستے ست | غارتِ دین و دل و عقل و شعورست امشب
معنیِ آبحیات و صفتِ چشمهٔ خضر | می لعلے ست که در جامِ بلورست امشب
از میم ساغرِ لبریز عطا کن ساقی | که مرا از خودیِ خویش نفورست امشب
می خور و دست برافشان و طرب کن عارف | بی نصیب آنکه ازین مرحله دورست امشب

نیست در ساغرم شراب امشب — چه کنم با دلِ کباب امشب

می و مینا کجاست تا که دهم — خرد و هوش را بآب امشب

جز بتاثیر باده نتوان کرد — عقد سیماب اضطراب امشب

نقدِ ایمان بجنس می بخشم — گر گناه هست و گر عذاب امشب

پیش آور کتابی مے را — شیخ بر طاق نه کتاب امشب

ساقیا خیز و مے بساغر ریز — مطربا ساز کن رباب امشب

غیر می از میانهٔ من و یار — که کند بر طرف حجاب امشب

جوشِ ابر ست نم نمِ باران — نتوان از می اجتناب امشب

چه شود گر در آید از درِ ما — یار با روی آفتاب امشت

می نماید به پردهٔ دلها — ماهِ من جلوه بی نقاب امشب

هر نفس در خیالِ زلفِ بتان — نارسایم به پیچ و تاب امشب

عارفا باده نوش و خوش بنشین — روز عیش ست ای جناب امشب

ردیف تاء

آنکه خون کرده دلِ ما این ست — نه اش اندیشه نه پروا این ست

چشمش از کشته دیت می خواهد — طرفه این ست و تماشا این ست

عارض و قامت او میگویند — این بود جنت و طوبا این ست

سینه شد گلشنِ سنگِ طفلان — ثمرِ عشق خدایا این ست

روزِ اول بخدا دانستم — عاقبت قاتلم ایوا این ست

هیچکس عقدهٔ زلفش نگشاد — مشکل این ست و معما این ست

بدنگردم بتو ورزیدم عشق — مردم ای شوخ بفرما این ست

رهِ تسلیم و رضا گیر ای دل — کز همه انسب و اولا این ست

کافرِ عشقم اگر دین دارم — راه این بی سر و بی پا این ست

سرِ ما و قدم پیرِ مغان — یا ربم از تو تمنا این ست

خیز کز عالم بالای تو — کی ترا منزل و ماوا این ست

رو و سرور سرمی کن عارف — مشربِ مردمِ دانا این ست

از توبه شکستنت چه بیم است — بشکن بشکن خدا کریم است

میخور میخور که او به رحمت — هم رحمن است و هم رحیم است

پنداشتهٔ که بی خطائی — زنهار که این خطا عظیم است

می خوردن و از خودی رمیدن — هشدار که جنتِ نعیم است

جنت بچه کار آید ای شیخ | آنرا که بمیکده مقیم است
با زمرهٔ آتشین نفس را | کی باک جهنم و جحیم است
زاهد به که زهد می فروشی | آخر نه مگر خدا علیم است
تا کی ترشی ز تلخ و شیرین | بخشندهٔ شهد و سم حکیم است
هر کو که بفقر آشنا شد | صد طور کلیمش در گلیم است
رو صحبت جو که نیک صحبت | اصحاب الکهف و الرقیم است
از حالِ نزار دل چه پرسی | از دست مفارقت دونیم است
بیماران را چه چشم امید | جائی که مسیح خود سقیم است

از حق مگذر کلام عارف
دُرّیست که در گهر یتیم است

شمشاد قدی لاله رخی گلبدن این است | جانانهٔ هر خلوت و هر انجمن این است
ساقی اگر این ست و شراب کهن این است | کیشِ من و دین من و ایمانِ من این است
ترسم نرهد حضرتِ زاهد هم ازین دام | گر کاکل و گر زلفِ شکن در شکن این است
ما را هوسِ جنت و فردوسِ برین نیست | در کوی تو میرم که بهشتِ عدن این است
با لعلِ لبش دم نزند غنچه ز خوبی | گُل پیش دهانش نکشاید دهن این است

با کنج خرابات بسازیم به خشتی — الحق دو جهان را بسر پا زدن این است

جانانهٔ آفاقی و خود را نشناسی — در عین خودی غافلی از خود سخن این است

عارف نه که تا راهروِ منزلِ عشقی — دل دادن و خون خوردن و رسوا شدن این است

انچه برداشته بگذاشته می باید رفت — دل ازین ها همه برداشته می باید رفت

زین گلستان و ز رنگینیِ این لاله رخان — داغها بر جگر انباشته می باید رفت

حاصلِ کار بصد حسرت ازین مزرع سبز — لب گزان کاشته ناکاشته می باید رفت

خویش را خواجه ازین کاخ زر اندود بدر — رفتنی گرچه نه پنداشته می باید رفت

عارفا عاقبت الامر برین صفحهٔ دهر — رقم نیستی انگاشته می باید رفت

ما را سرِ دلخوشی برب نیست — غمگینیِ ما کم از طرب نیست

اصحابِ غمیم و هیچ عیشی — در ملت ما به از تعب نیست

گر خوب نظر کنی به انصاف — این شال سیه کم از قصب نیست

شورابه کشِ خمِ فراقیم — این جوش سرشک بی سبب نیست

مستیم ز جام عشق و ما را — راهی بمیانجیِ عنب نیست

ما خود همه تن به خود فنائیم — حاجت بسیاست و غضب نیست

غم خوردن و شاد کام بودن — در عشق حکایتِ عجب نیست

در عهدِ فراق مه رخسان کو — روزی که سیاه تر ز شب نیست

در جسم حرارتے که مار است — آشفتگیِ دل است تب نیست

خاکی نسب است آدمی زاد — عالی نسب آدمی نسب نیست

مطلوب کدام و کیست طالب
عارف بمیان اگر طلب نیست

گل شیوهٔ نازک بدنی زان بدن آموخت — بلبل همه تن نالهٔ حسرت ز من آموخت

هر صبح بصد گونه هوس پیش رخش گل — رنگینیِ رخسار بوجهِ حسن آموخت

از قامتِ دلجوی تو هنگام تماشا — شمشاد خرامیدنِ سرو چمن آموخت

زان نکهتِ گیسو صفت نافه کشائی — آهوی خطائی و غزالِ ختن آموخت

افروختن و سوختن بزمِ تمنائی — آموخت تن از جانم و جانم ز تن آموخت

مسکین دلِ حیرت زده ام این همه سودا — در حلقهٔ آن زلف شکن در شکن آموخت

این طرفه مقالیست که در میکده عارف
اسرار خدائے ز شرابِ کهن آموخت

بگوی دوست کسی را بزندگی بار است — که از علایق دنیاش سوزنی بار است

عجیب لعبتی ای بت که در سرای وجود — کسی که محوِ رخت نیست نقشِ دیوار است

نما بغمزه شهیدم که در شریعتِ عشق — کسی که کشتهٔ ناز تو نیست مردار است

مباش فیل و چو موری به کم قناعت کن — بهوش باش که پرخوار بیشتر خوار است

حیات بخشیِ عارف بگوشهٔ چشمی ست
لطیفه ایست که مارا مسیح بیمار است

آشنای عشق بودن از خرد بیگانگیست — مرد عاشق را بمشرب عاقلی دیوانگیست

سلّم صدرائیانِ عاقل آبادِ جنون — ترکِ عقل و هوش و ترکِ جمعیت و فرزانگیست

سعی آباد مفرما در خراب آباد دهر — چونکه میدانی که هر آباد را ویرانگیست

حاجتِ فرمان نباشد عاشقِ جانباز را — بال و پر پروانه را در سوختن پروانگیست

گر تو جانان می شناسی جانِ من جانانهٔ — دیدهٔ دل سوی جان بکشا اگرت جانانگیست

عاشقِ گمنام را از کلفتِ دنیا چه غم — کش نشان در بی نشانی خانه در بی خانگیست

عارفا تا خودپرستی رتبتِ مردان مجوی
خویش را در هم شکن گر دامنت مردانگیست

سنگین دلی مکن که دلم یار نازک است — این شیشه از حباب بصد بار نازک است

بر هم مزن سلاسلِ زلف از خدا بترس — دلهای مردمان گرفتار نازک است

بر فرشِ گل به گلشنِ خوبی سمن برا ٔ — آهسته تر خرام که رفتار نازک است

در شامه بوی عنبر زلفت به بهتری — صد بار کی ز نافه تاتار نازک است

گفتی مثالِ میم نماید لبانِ یار — باریک شو که معنیِ گفتار نازک است

از هست و نیست کمر یار دم مزن — زنهار کاین مقدمه بسیار نازک است

تابِ نظر بجاه رخش نیست عارفا — چشم سفید گشته کتان وار نازک است

آنچنان دلچسپ خالش بر لبان افتاده است — کش هزاران جان شیرین نیم جان افتاده است

ماه رویت دیده و باسر بشوق پابوس — مهرِ انور بر زمین از آسمان افتاده است

در بیت مستانه از بس می شتابد گرم رو — طفلِ اشکم از نگاهِ مردمان افتاده است

از نظر بازی مکن عیبم که در روز ازل — عشق باروی نکورویان ضمان افتاده است

سرکشی بر طاق نه ای دل که اندر کوی عشق — کلهٔ کاوس وکی بر آستان افتاده است

آتشِ دوزخ بمحشر بر تنش باد احرام — چشم هرکس بر رخِ پیرِ مغان افتاده است

زاهد از روز ازل بر تختهٔ قسمت بفال — قرعهٔ عشرت بنام میکشان افتاده است

گر همی خواهی سلامت رو خموشی پیشه کن — شمع را در پیش پا سر از زبان افتاده است

از بهارِ حسنِ خوبان عشق عارف کرده گل
آتشِ حسرت بجانِ زاهدان افتاده است

عکس رویش در شراب افتاده است　　مرغ دل حسرت کباب افتاده است

ما و من از پرتوِ مهرِ رخت　　ذرّهٔ بر آفتاب افتاده است

در نظر بر مصحفِ رویت بحسن　　بیتِ ابرو لاجواب افتاده است

از شرابِ عارضت سیماب سان　　جان و دل در اضطراب افتاده است

تا نه افتد چشم من بر روی دوست　　دوست را بر رخ نقاب افتاده است

روی او از ہیچ کس مستور نیست　　خویشتن را خود حجاب افتاده است

ای خوش آن رندی که در کوی مغان　　مست و مدہوش و خراب افتاده است

از نصیحت زاہدا ما را چہ سود　　چونکه در قسمت عقاب افتاده است

خوشه چینے ہست ننگِ عاشقان　　گو که خرمن ہا ثواب افتاده است

پیشِ پاے خود نگر در کوے عشق　　کاسهٔ سر بی حساب افتاده است

گوی بازی پیشِ پاے کودکان　　کلهٔ افراسیاب افتاده است

عارفا رو خاکساری پیشه کن
کار ما با بوتراب افتاده است

نی طاقتِ هجرانم و نی تاب وصال است
القصه که در عشق تو آرام محال است

پرتاب مکن طرهٔ گیسوی گره گیر
گردن کشی از دام تو ما را چه مجال است

مسکین و گدای توام ای خسرو شیرین
وز گنجِ دهانِ تو یکی بوسه سوال است

وصفِ لب لعل تو بگفتن که تواند
کز شرح دهانِ تو زبانها همه لال است

اندازهٔ وصفِ تو بلب مُهر خموشی است
باقی همه از روی مثل قال و مقال است

جویای زوالی ست بهر جا که کمالی ست
عاقل نبود آنکه بدنبال کمال است

دنیا نه پسندیدم و حاشا که نشاید
دلبستنِ چیزی که پذیرای زوال است

در مرحلهٔ عشق تو این بس نه که عارف
دیوانهٔ انگشت نما همچو هلال است

جنتی مانند رویت هست نیست
هیچ جا خوشتر ز رویت هست نیست

در بهشت و خلد و فردوسِ برین
نو گلی با رنگ و بویت هست نیست

از خطا تا چین و تا تار و ختن
قیمتِ یک تار مویت هست نیست

نخل طوبای بهشتِ عنبرین
همسر قدِ نکویت هست نیست

از زمین تا آسمان ای مهرِ حسن
ذرهٔ بی جستجویت هست نیست

نازنینا در همه خلق جهان
هیچ دل بی آرزویت هست نیست

بلبل آسا عارفِ شیرین سخن
یک نفس بی گفتگویت هست نیست

من اگر گویم جفایت نیست هست — ظلم و جور و ماجرایت نیست هست
چون توانم گفت ای وحشی غزال — چشم دل اندر قفایت نیست هست
درمیانِ جان چو جان اندر بدن — منزل و ماوا و جایت نیست هست
ملک دل ہاے گروه بیدلان — ہر کہ گوید از برایت نیست هست

بر درِ دولت سرای شاهِ حسن
عارفا مسکین گدایت نیست هست

خوفِ خونِ عاشقانت هست نیست — حرف رحمی بر زبانت هست نیست
در تمامی خسروانِ کوے ناز — شہسواری ہمعنانت هست نیست
ترک من در وصف برّش ذوالفقار — تیز تر از ابروانت هست نیست
در بدخشانِ شہود ای کانِ حسن — سرخ لعلی چون لبانت هست نیست
عاکفانِ کعبهٔ تسلیم را — قبله جز آستانت هست نیست
ہیچ با دلدادگان رسم وفا — در خیال و در گمانت هست نیست
تیره بختانِ پریشان حال را — سرکشی از گیسوانت هست نیست

در گلستان ترنم عارفا
بلبلی همداستانت هست نیست

بادهٔ بیغمی بجام من است / شاد باشِ زمانه نام من است
مست عشقم جناب پیر مغان / پیشوای من و امام من است
من و دیوانگی و خوش باشی / حضرت عقل را سلام من است
شاد عالم برتبهٔ آرام / کمترین کمترین غلام من است
می و معشوق و سیر باغ و فراغ / همه کار جهان بکام من است
نسبتی کز زمین بخورشید است / نیز خورشید را ببام من است
دهنِ باز ماندهٔ روحِ کلیم / محوِ شیرینی کلام من است

معنیِ جسته هر کجا باشد
عارفا در سراغِ دام من است

در فراقت طاقتِ صبرم کم از ایوب نیست / گریه ام کمتر ببار از گریهٔ یعقوب نیست
بسکه جوشد سیلِ اشک از چشم طوفان زا من / شورشِ طوفان نوح هم در نظر آشوب نیست
باعثِ مهجوریِ ما کوریِ چشم دل است / ورنه آن بت از دلم از دیدهٔ محجوب نیست
جا بجا بیجا مدد خواهی خدا را در خود آ / کعبه و بتخانه غیر از سنگ غیر از چوب نیست

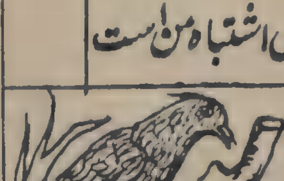
جنتی باید دہان تا میوۂ جنت خورد | گرچه از پیر و جوان کس نیست کش مرغوب نیست
آمد آن بت پای بر چشم ترم بنهاد و رفت | گفت حکمت در سکونِ خانهٔ مرطوب نیست

عارفا ترکِ طلب کن چونکه برخیزد طبیب
هیچ فرقی در میانِ طالب و مطلوب نیست

حضرتِ عشق قبله گاهِ من است | راست گویم خدا گواهِ من است
نه نهم پا بدام صوفِ عقل | کوی میخانه خانقاهِ من است
قلب را آنکه زر تو اند کرد | عشق جانسوز جانکاهِ من است
دیتِ چونِ من چه می پرسی | جز تو قاتل که دادخواهِ من است
بی سبب نیست چرخ نیلی رنگ | اثرِ دودِ آه من است
نور خورشید را که می بینی | پرتوی از جمالِ ماهِ من است
غیر او نیست در جهان موجود | این دوئی علّتِ نگاهِ من است
ما کیم او خود است هرچه که هست | من و تو محض اشتباهِ من است



رهروِ کوی عشقم ای عارف
فرشِ اکسیر خاکِ راه من است



رندیم و مست و باده پرستی شعارِ ماست | پابوسی بتان شرف و افتخارِ ماست

رنج است فعلِ زاهد و درد است شغلِ شیخ / خوش مشربی بمذهبِ رندانه کارِ ماست

اینجا چنین که ننگ ز لذّات می‌کنم / آنجا هم از لذایذِ فردوس عارِ ماست

یا رب مکن که صاحبِ دل را بری بخلد / از راهِ لطف تا سرِ کوی تو بارِ ماست

درمن گرفته آتشِ عشقی که فی المثل / دوزخ نمونهٔ شرری از شرارِ ماست

از بسکه خوگرفتهٔ فقر و قناعتیم / اقبالِ جود منفعل و شرمسارِ ماست

خوش گلشنی است حیف که چون گل درین چمن / تا چشم بازکرده خزانی بهارِ ماست

کوری نگر که در بدر آواره جویمش / یاری که دمبدم همه دم درکنارِ ماست

چون خط بدورِ نقطه بسرگشتگی مدام / ای گندمی بدانهٔ خالت مدارِ ماست

ننگ از مسیح دارم و عار از علاجِ وی / دردت طبیبِ ما و غمت غمگسارِ ماست

پُرکن ز می پیاله و عارف به نظم کوش
برصفحهٔ زمانه سخن یادگارِ ماست

آبروای دل اگر در عشقِ جانان بایدت / آهِ سرد و رنگِ زرد و اشکِ ریزان بایدت

تن بزخمِ عشق ده گر میکنی مرهم طمع / درد پیدا کن دلا گر ذوقِ درمان بایدت

آرزو داری کنی با سرخروئی سربلند / در چمن مانندِ گل پر خار دامان بایدت

در طریقِ عاشقی گر کام جان سازی طلب / ترکِ نام و ترکِ ننگ و ترکِ ایمان بایدت

چون هوس داری که باشی شهرهٔ شهر جنون — هر طرف از پیش و پس غوغای طفلان بایدت

عشقبازی با پریرویان نمیدانی مگر — هر نفس با دیو غم دست و گریبان بایدت

گر همی خواهی شوی فرمانروا در مصرِ عشق — همچو یوسف جورِ رنجِ چاه و زندان بایدت

بستهٔ زلفِ پریشان را بجمعیت چه کار — رو پریشان شو اگر زلفِ پریشان بایدت

عارفا آدم صفت خواهی که بینی روی خلد — یکسر از هندوستان عزمِ خراسان بایدت

عمر اگر در دولت و در شهریاری رفت رفت — ور که اندر کارِ فقر و خاکساری رفت رفت

یک کفِ خونم اگر پامال خوبان شد چه غم — خون سرخی بود در کارِ نگاری رفت رفت

در دمِ مردن ترا این نکته گردد منکشف — خاکساری رفت رفت و تاجداری رفت رفت

زندگی ما را اگر در کارِ هجران شد بشد — کارِ ما با ناله و با بی قراری رفت رفت

نیستم غمگین که از فرطِ گنه شرمنده ام — گرچه آدم کارِ ما در شرمساری رفت رفت

وقتِ جان کندن بجز آن نسبت لله الزام روح — گر بکاری آمد آمد ور بکاری رفت رفت

عارفا سر بر بدن جز محنتِ بارے نبود — در سرِ یاری اگر بالا بداری رفت رفت

سروِ قد و ماه روی و زهره جبین آمدست — حور بدنیا گر آمده است همین است

شمه از معجز و کرامت حسنش — لب شکرین و کلمش نمکین است

ترک نگاهش که رهزن دل و دینهاست — در خم ابروش در سر به کمین است

از سر ایمان و جان و دین و دل ای بت — ما بگذشتیم اگر رضای تو این است

زار و نزار فراق و خستهٔ هجران — بی تو مرا حال دل چنان و چنین است

پرده بر انداز از جمال دل آرا — رویتو بینم که به ز خلد برین است

بی خبری از گزند آه ضعیفان — قاتل اسفندیار چوب گزین است

سقف مکان را بعرش اگر برسانی — عاقبتت خواب خوش بزیر زمین است

عارف اگر ره سپار پیر مغانے
باده بکش خوش بزی نجات درین است

به بر پیراهن گل چاک چاک از روی زیبایت — هزارش عقده بر دل سرورا از قدّ رعنایت

دران محشر که مردم شایق خلد و جنان باشند — مرا بس جنت دیدار روی عالم آرایت

ز حسرت لاله را در آرزویت داغها بر دل — جگر خون ارغوان ای گلعذار اندر تمنایت

نه ما مردم همی آن شوخ بیماریم نرگس هم — به بستر ناتوان از شیوه های چشم شهلایت

ازان ترسی که در خون تخم آلوده می گردی
وگرنه ای صنم از قتل عارف نیست پروایت

نی عسل و نی لبنم آرزوست — تلخ شراب کهنم آرزوست
نامم اگر رفته بدیوانگی — زلف شکن در شکنم آرزوست
با قدح و جام ندارم سری — نوش دهن بر دهنم آرزوست
در سر زلف تو بعنبر خطا — نافهٔ چین ختنم آرزوست
در غمت ای خسرو شیرین سخن — جان کنی کوهکنم آرزوست
سیر چمن را چه کنم ای خدا — ساقی گلگون بدنم آرزوست

زآتش رخسار بتان عارفا
سوختن و ساختنم آرزوست

در کسوت تن آمد و نقشی زد و در رفت — در صورت من آمد و نقشی زد و در رفت
در دیدهٔ مردم شد و شد گرم تماشا — با وجه حسن آمد و نقشی زد و در رفت
در عقد لسان آمد و دم زد ز معانی — در سلک سخن آمد و نقشی زد و در رفت
در هیئت ابر آمد و آبی زد و بگذشت — با رنگ چمن آمد و نقشی زد و در رفت
مضمون انا الحق شد و در صورت منصور — بر دار و رسن آمد و نقشی زد و در رفت
رندانه بمیخانه درون آمد و بنشست — پیمانه شکن آمد و نقشی زد و در رفت
در بزم سخن طوطی طبع دل عارف — شکر بدهن آمد و نقشی زد و در رفت

آتش عشق اُستخوانم سوخت
استخوانم چه مغز جانم سوخت

رفتم از سینه بر کشم آہے
نفس ای آه در دہانم سوخت

خواستم بر کشم ز دل افغان
صاف اندر گلو فغانم سوخت

لب کشادم که شکوه بنمایم
شعلهٔ غیرتش زبانم سوخت

از عدم تا وجودم آتش زد
از مکان تا به لامکانم سوخت

عاقبت آتشِ درون عارف
آشکارا شد و نہانم سوخت

آنکه سرگرمِ خیالت نیست نیست
در تمنای وصالت نیست نیست

ذرهٔ کو در وجود و در شُهود
محوِ خورشیدِ جمالت نیست نیست

سربلندی را که جان و دل نثار
بر قد طوبیٰ مثالت نیست نیست

در نظر ای بت مسلمانے که او
کافرِ ہندوی خالت نیست نیست

عاشقی کز راهِ الفت ای نگار
مشت خونش پایمالت نیست نیست

ہیچ پیدائی که او اندر نہان
خانه پروردِ کمالت نیست نیست

نی ہمی عارف که کس اندر جہان
کش بدل ذوق زُلالت نیست نیست

آنکه پامالِ جفایت نیست نیست | خاک در راهِ وفایت نیست نیست

در دو عالم هیچ موجودی که او | مبتلا اندر بلایت نیست نیست

در تمام خسروان ای شاهِ حسن | آنکه مسکین و گدایت نیست نیست

هیچ عیسی مشربی کش زنده دل | از لبِ معجز نمایت نیست نیست

در همه ذرّاتِ عالم آنکه او | دیده بر مهرِ لقایت نیست نیست

در گلستانِ وجود ای گلعذار | بلبلی کو در ثنایت نیست نیست



همچو عارف آن سیه بختی که او
بستهٔ زلفِ دوتایت نیست نیست



با درد بسر کن که دوای به ازین نیست | پهلو بمرض ده که شفائی به ازین نیست

چون سرو درین باغ گر از من شنوی راست | بی برگ و نوا شو که نوائی به ازین نیست

ای خواجه اگر تشنه لبِ آبِ بقائی | سیراب فنا شو که بقائی به ازین نیست

رنگین و نگارین کفِ دست و کفِ پا را | از خونِ جگر کن که حنائی به ازین نیست

تعمیر مکن کعبه بنای دلِ ما کن | هرگز بخدا هیچ بنائی به ازین نیست

ای خسروِ خوبان جهان زان لبِ شیرین | یک بوسه بمن ده که عطائی به ازین نیست

بیرون مرو از میکده عارف بتو گفتم | در هر دو جهان آب و هوائی به ازین نیست

در میکده بنشین که مقامی به ازین نیست — در خلد و جنان هم در و بامی به ازین نیست

تا باد مرا پیروی پیر مغان باد — در کیش من ای شیخ امامی به ازین نیست

افتادن و برخاستن از غایت مستی — در مذهب ما قعد و قیامی به ازین نیست

با زلف خم اندر خم و خال رخ جانان — دل ده که دگر دانه و دامی به ازین نیست

من باشم و او باشد و دشنام و تلطف — در مشرب ما پخته و خامی به ازین نیست

شادم بخیال رخ و زلف تو که ما را — صبحی به ازین نیست و شامی به ازین نیست

گل در عقب نام نکو بینند تو عارف — بد نام جهان باش که نامی به ازین نیست

شراب عشق تو نوشیدن آرزوی من است — چو خم ز شوق تو جوشیدن آرزوی من است

ز نوش نوش دهان و لبان شیرین نیست — کلام تلخ نیوشیدن آرزوی من است

تمام تن همه تن همچو نی کمر بستن — بفرقت تو خروشیدن آرزوی من است

ز سر گذشتن و از پا همی در افتادن — براه وصل تو کوشیدن آرزوی من است

قبای اطلس و دیباچه می کند عارف — گلیم فقر تو پوشیدن آرزوی من است

روشن از نور جمالت بصری نیست که نیست — محو دیدار تو صاحب نظری نیست که نیست

بشری کو بتو سرگرم نباشد نبود — سر و سودای تو در هیچ سری نیست که نیست
کشتهٔ خنجرِ نازِ تو نه یک من که منم — صد چو من کشته بهر رهگذری نیست که نیست
خبر وصلِ تو آیا ز که پرسم یارب — که چو من در پی وصلت بشری نیست که نیست

برهِ عشق قدم بی مددِ پیر منه
که درین مرحله عارف خطری نیست که نیست

چه می پرسی ز حالِ دل که چون است — دلی مستغرقِ دریای خون است
ازان ترسم که سر تا پا بسوزم — ازین آتش که ما را در درون است
چسان سازم بیانِ وصفِ حسنت — که وصفِ حسنت از گفتن برون است
بنازم کُشته میگوید بغمزه — که نیز این نازنینان را شگون است
معلی رتبه کی مائل بدنیاست — دنی را رغبت دنیای دون است
کشد سر بر فلک گر نخل بے بار — که هر شاخ بلندش سرنگون است
نمی بینی درخت بارور را — که سر خم کرده چون بارش فزون است

نصیحت عارفا گر می پذیرے
مشو عاقل که راحت در جنون است

چند پرسی که حالتت چون است — مرغ بسمل طپیده در خون است

حال و احوال دل چه می پرسے / همچنانی که بود همچون است

بار هجرت زبس کشیده مرا / الفِ قد خمیده چون نون است

در فراقت زبس گریسته ام / دیده گانم دو رود جیحون است

بشمارم کدام یک زغمت / چو غمت از شمار بیرون است

مایهٔ اعتبار عاشق را / رنگ زرد است و اشک گلگون است

با فراقت دمے نمیگذرد / که نه آهم غبار گردون است

روز فردا حساب باید داد / ایکه امروز مالت افزون است

ملک و دولت بکس وفا نکند / گرچه فرعون و گرچه قارون است

عاقلان زمانه مجنون اند / عاقل آن کو بود که مجنون است

عارفا شهر را چه می خواهی / جای دیوانه دشت و هامون است

جان فدایت نمودنم هوس است / با وجودم نمودنم هوس است

بس کلامت چو قند شیرین است / هی مکرر شنودنم هوس است

چو مگس بوسه ها ز گنج لبت / بدو دستی ربودنم هوس است

همه شب با درازی زلفت / سر شکوه گشودنم هوس است

حاصلِ زہدِ خویش را عارف
با شراب آزمودنم ہوس است

گلِ روی شمیدنم ہوس است — نفسی آرمیدنم ہوس است
پیشِ رویت چو گل گریبان را — تا بدامن دریدنم ہوس است
بارم از دیدہ لختِ جگر — لب لعلت مکیدنم ہوس است
نزدِ محرابِ ابروانِ کجت — بستایش خمیدنم ہوس است
خسروا از دہانِ شیرینت — تلخ چندی شنیدنم ہوس است
دیدہ ام تا غزالِ چشمت را — سر بصحرا رمیدنم ہوس است

عارفا از زبانِ شیرینش
مئی صافی کشیدنم ہوس است

براهِ خیر اگر جوئی دلالات — خراباتٌ خراباتٌ خرابات
میا از بیخودی در خود زمانے — ہدایاتٌ ہدایاتٌ ہدایات
شنو از آب کوثر بادہ در نوش — حکایاتٌ حکایاتٌ حکایات
مشو در جور و محبوبی بہ برکش — روایاتٌ روایاتٌ روایات
حریفان بشنوید از زہد توبہ — شہاداتٌ شہاداتٌ شہادات

پناه از مدرسه و قیل و قالش — خرافاتٌ خرافاتٌ خرافات

گریز از گفتگوی اهل دنیا — فساداتٌ فساداتٌ فسادات

مکن بد با کسی تا بد نه بینی — مکافاتٌ مکافاتٌ مکافات

چه شد موییت سفید از مرگ اندیش — علاماتٌ علاماتٌ علامات

به پُر خوردن چه مینازی که بارت — کثافاتٌ کثافاتٌ کثافات

بمسجد از چه رو تازی که کارت — شکایاتٌ شکایاتٌ شکایات

امان جوئی بدوران بی خبر شو — سعاداتٌ سعاداتٌ سعادات

دو عالم را به عارف می پرستی
کفایاتٌ کفایاتٌ کفایات

بوس از لبانِ یار یکی هم غنیمت است — بسیار اگر کرم نکند کم غنیمت است

گه بیگهم نواز بدشنامی ای صنم — تریاق بوسه چون نبود سم غنیمت است

لب تشنگانِ کعبهٔ القان و صدق را — کوثر چو نیست چشمهٔ زمزم غنیمت است

زین گردشِ زمانه وزین دور روزگار — شادی نصیب اگر نشود غم غنیمت است

غافل مشو که پنج صباحی درین چمن — گر نگذرد بعیش بماتم غنیمت است

هجران نصیبگان سیه روز را اگر — عید وصال نیست محرم غنیمت است

در این جهان حادثه زنهار عارفا
بی جام می مباش دمی دم غنیمت است

شد بار رقیب و رنجش یار را بهانه ساخت — کرد آنچه خواست چون و چرا را بهانه ساخت
بیموده باده با دگران چون بما رسید — ساغر شکست و خوف خدا را بهانه ساخت
سرگرم ناز آمد و بسمل نمود دل — خندید و رفت و حسن ادا را بهانه ساخت
فریاد ها زدم پی آن ماه محملی — نی گوش کرد و بانگ درا را بهانه ساخت
در غیبتِ جدائی ما و اصیبتا — گویم چها چها که چها را بهانه ساخت
رفتم که عرض حال کنم چون مرا بدید — مشغول گشت و ورد دعا را بهانه ساخت

از هر چه رفت گر بد و گر نیک عارفا
او خود نمود و ما و شما را بهانه ساخت

قطعِ نظر از روی تو ما را شدنی نیست — یارا شدنی نیست نگارا شدنی نیست
صحبت نه دهد سود چو طینت نبود پاک — شیطان ملک عرش معلیٰ شدنی نیست
مستیم و خراباتی و رندیم و نظر باز — زاهد چو تو تزویر و فن از ما شدنی نیست
افسوس که در چین سر زلفِ بتان دل — گُم گشت که سودا زده پیدا شدنی نیست
برخیز و مپندار که این جامی مقام است — در راهگذر منزل و ماوا شدنی نیست

گرشاه جهان است که بی چاره بمیرد | دفعِ اجل از خسرو دارا شدنی نیست

وصفِ گلِ رخسار تو عارف چه تواند
وصفِ رخِ خورشید ز حربا شدنی نیست

هر چند کز و نهفته تر نیست | پیدا است که غیر در نظر نیست
ما را بوجوه حق شناسی | جز روی تو مظهرِ دگر نیست
از حق مگذر که عشقبازی | عیبی است که مثل او هنر نیست
آزادی بار بر نتابد | این است که سرو را ثمر نیست
صد جرعه شراب اگرچه ناب است | شایسته نیم دردِ سر نیست
در باغِ بهشت نخلِ طوبی | چون قدِ تو قصه مختصر نیست
با روی تو خلد را چه نسبت | جنت باغی که بیشتر نیست
از درد کسی نفس شمارم | اصلاش ز دردِ من خبر نیست
تا چند زنی به تیر نازم | آخر سینه است این سپر نیست
آه از دلِ سنگ این بتان آه | صد آه و یکی اش کارگر نیست

جنت آدم به گندمی داد
عارف پسرِ کم از پدر نیست

طرفه شخصی حضرتِ انسان کامل بوده است ... ذره با خور قطره با دریا مقابل بوده است

آنکه ماش از دیده میجُستیم در دل بوده است ... این گهر بر عکس دریا سوی ساحل بوده است

مدتی دل گه بمسجد گه به دیرم میکشد ... تا کجا از حال خود سرگشته غافل بوده است

آنکه در کون و مکان می جُستم و پیدا نبود ... وا رسیدم چون بخود در مانده منزل بوده است

غیر او از روی ظاهر هر چه آید در نظر ... چون به بینی در حقیقت نقشِ باطل بوده است

ما پی دیدار او کردیم عمری را تلف ... وان همه طولِ امل تحصیل حاصل بوده است

در هوایش یکجهانی چرخ زن پروانه وار ... تا کدامی شعله خوئی شمع محفل بوده است

جان بباید داد و منت برد و هرگز دم نزد ... کار و بارِ عاشقی کاری چه مشکل بوده است

بی تو هردم در مذاق ای خسروِ شیرین دهان ... شربتِ آبِ حیاتم زهر قاتل بوده است

هوشمندی مایهٔ تکلیف و صد دردِ سر است ... گر بمعنی میرسی دیوانه عاقل بوده است

نخل را بار آوری در تخم بار افگندن است ... دخل جیب جود در دامان سائل بوده است

گر بمندیل و بدستارِ کلان بودی کمال ... گنبدِ مسجد همانا شیخ کامل بوده است

هر مقامی جلوهٔ جانانه را درخور نبود
این کرامت عارفا در طینتِ گل بوده است

اتقا از زاهد و از رند میخواری خوش است ... هر کسی در کار هستی بهر یک کاری خوش است

این چه نیرنگی است یارب کاندرین بستان سرا
گل بآزادی و بلبل با گرفتاری خوش است

دلربائی از تو زیبا ای بت از من بیدلی
بیوفائی از تو و ما را وفاداری خوش است

تو خدای بنده پرور من کمینه بنده ات
از تو رحمت خوشنما از من گنهگاری خوش است

هر کسی بر مقتضای جنس جوید جنس خویش
ناجی از ناجی خوش است و ناری از ناری خوش است

جای گل گل باید ای دل بود جای خار خار
با عدو خونخواری و با دوست غمخواری خوش است

چشم مست و زلف پرچین ات بقصد دین و دل
یک بطراری خوش است و یک بعیاری خوش است

وه چه مفرط لذت است این کاندرین دار الشفا
هر کسی با صحت و عارف به بیماری خوش است

جانبازی کار بوالهوس نیست
پروانه سوختن مگس نیست

زین بحر محیط پُر تلاطم
جز کشمکشی نصیب خس نیست

اعجوبه عجوبه ایست دنیا
با هر کس و یار هیچکس نیست

هر چند که قد خمید ما را
افسوس که این اشاره بس نیست

ابروی تو دلکش است اما
بر طاق بلند دست رس نیست

از یاد تو دل خدا گواه است
غافل یک آن و یک نفس نیست

ما جرگهٔ لاابالیان را
پروای سیاست عسس نیست

مستغرقِ حالتِ جنون را — اندیشه و بیم پیش و پس نیست
اینجا چه که روز آخرت هم — آزادی ما ازین قفس نیست

عارف سگ را قلاده سازند
بر گردنِ شیرِ نر مرس نیست

تا ز زلفِ تو دل رها شده است — چه بلا با غم آشنا شده است
بر دل ز داغ هجرِ لاله رخان — من چه گویم چها چها شده است
گر جفا رفته ور وفا بارے — همه در حقِ ما بجا شده است
وی بیادِ تو هر نفس هر دم — تن ز جان جان ز تن جدا شده است
بر منِ خسته این بهار و خزان — نه که امسال سالها شده است
مشک مویت بجان بها گفتم — عفو کن عفو کن خطا شده است
بامیدی که در برت خواند — سینه ام روضة الصفا شده است
بتمنای وصل گل رویان — دامن صبر من قبا شده است
ز تو بر دل جفا و جور و ستم — نه که امروز بارها شده است
بسکه بار غمت کشیده چو دال — الف قامتم دوتا شده است
شکر لله ز دولتِ افلاس — خانه ام خانهٔ خدا شده است

من و شرب مدام و سرمستی | گر روا در که نارواشده است
بسکه افتاده کشته در کویت | میتوان گفت کربلا شده است

نه که امروز عارف از عمری
به بلای تو مبتلا شده است

تیر تو بسینه جا گزین است | پیکان تو سخت دلنشین است
ترک نگهت بقصد جانم | پیوسته نشسته در کمین است
این طرفه نگر که چشم مستت | دل برده کنون بقصد دین است
نازک بدنا دلت بسختی | سنگین چه که بلکه آهنین است
در دیدهٔ مردم و ز مردم | بنشسته نهان کرشمه این است
ترسم سر و دین برهنه ماند | ساقی چو چنان و می چنین است
در کوی تو گلشنی است ما را | کش باغ بهشت خوشه چین است
دستی که هنر برار باشد | گنجی است که اندر آستین است
هرگز در ره بسر نیامد | آنرا که نگاه بر زمین است

بر عارف خود نگاه مهری
ایدوست که وقت واپسین است

دمی که بی تو نشینم اگرچه یک آن است
مثال زیستنم قالبی که بی جان است

دماغِ عشق نداری بهای زلف مپرس
که این معامله با خاطرِ پریشان است

کمال جور و جفا را که مرگ می خوانند
هزار مرتبه آسان ترم ز هجران است

زبسکه لاله پر داغ رسته از خاکم
که دید آنکه نگفت آن شهید حرمان است

هزار بار گرم بی سبب بیازارے
نرنجم از تو که رنجت نه کم ز احسان است

بجاه و مال چه نازد کسی که میداند
درین سرای فنا پنجروزه مهمان است

طریق زهد و ریا نیست شیوهٔ عارف
بنوش باده که رحمت جزای عصیان است

ترا ز خونِ جگر کرده ام شراب درست
بیا که میکنم اکنون ز دل کباب درست

عجب گلی تو که حسنت شگفته تر گردد
به عکس گل چو کنی از عرق گلاب درست

بشوق مطرب با ناز و با ادا بکر
بسعی کرده ام از تار تن رباب درست

هزار حیف که درهم شکست در پیری
بنای هرچه نمودیم در شباب درست

ز علم مصحفِ دل نکته نسنجیده
چه سود اگر که کنی خانها کتاب درست

مگو بمیکده بیهوده میرود عارف
ز خونِ دخترِ رز می کند ثواب درست

رفتنِ کوش مشکل افتاده است | بسکه دل بر سرِ دل افتاده است
جای انگشت پا نهادن نیست | پشته بر پشته بسمل افتاده است
بستم از آب دیده هر نقشی | همه ها نقش باطل افتاده است
خوش بزمی کاندرین خرابِ آباد | شادی و غم مقابل افتاده است
دلِ ما رو بکعبه چون آرد | که بابروش مائل افتاده است
دوری ما ز بعد منزل نیست | قرب ما بُعدِ منزل افتاده است
معنیِ آب ماهیِ داند | که ز دریا بساحل افتاده است
مهر جان بی حجاب می تابد | بمیان جسم حائل افتاده است

پاک شو عارفا که نیست فروغ
گوهری را که در گِل افتاده است

دل بزلفِ تو بستنم هوس است | وز دو عالم گسستنم هوس است
زیرِ تیغت بعزم جان دادن | بدو زانو نشستنم هوس است
بسکه درمانده در غمِ خویشم | بدر از خویشتن جستنم هوس است
هر نفس توبه از مے و معشوق | بستن و هی شکستنم هوس است
عارف از قیدِ کار و بارِ جهان | راست چون سرو رستنم هوس است

یار آمد بی قرارم کرد و رفت / بی قرار و دل فگارم کرد و رفت

خوش بعشرت پنج و قتی داشتم / یک بیک با غم دو چارم کرد و رفت

سوخت از بس داغ بر بالای داغ / پای تا سر لاله زارم کرد و رفت

آمد از ما دل ربود و دین ربود / بو العجب کاری بکارم کرد و رفت

یکه و تنها به کنج بیکسی / خسته و زار و نزارم کرد و رفت

می رمیدم از سواد خویشتن / منکه یار آمد شکارم کرد و رفت

در میان جان و دل بنشست گرم / وز دل و جان بر کنارم کرد و رفت

عارف آمد آن نگار ماه رو / تیره بخت روزگارم کرد و رفت

بغیر از دوست دیدن مصلحت نیست / بر او غیری گزیدن مصلحت نیست

درین ره آرمیدن مصلحت نیست / بجز کاری طپیدن مصلحت نیست

رهِ عشق است این زنهار زنهار / بکام دل رسیدن مصلحت نیست

دهد هر شاخ گل از گلبنی یاد / گلِ این باغ چیدن مصلحت نیست

درین موسم که ایام بهار است / دمی بی می کشیدن مصلحت نیست

شده از لاله گلشن سینهٔ کوه / بدامن پا کشیدن مصلحت نیست

کنون کز آتش گل لاله افروخت / به کنجی در خزیدن مصلحت نیست

حذر کن از گزند چشم مردم / بدین خوبی چمیدن مصلحت نیست

هزاران ساله یار آشنا را / بچشم غیر دیدن مصلحت نیست

نه بندی دل بکس تا می توانی / اگر بستی بریدن مصلحت نیست

چو می خواهی بدت را کس نگوید / بدی کس هم شنیدن مصلحت نیست

مکن عارف که در دامش درافتی / چو افتادی طپیدن مصلحت نیست

دوشم بسر گذشت تو یکسر بسر گذشت / چندان گریست دیده که آبم ز سر گذشت

باران گریه کرد دلش را زیاده سنگ / ای دیده خون ببار که کار از اثر گذشت

شد روبرو بکوچه مرا کز به اتفاق / انداخت سر بزیر و چو برق از نظر گذشت

هر تیر دلشگاف که سر زد ز شست ناز / بر سینه کارگر شد و صاف از جگر گذشت

قربان بنده پروری و ناز لطف دوست / هر جرم و هر قصور که کردیم در گذشت

در راه عشق هر که نخستین قدم نهاد / ترک امید کرد ز جان و ز سر گذشت

دائر بدور نقطه و چون نقطه پا بجا / عمری مرا اگرچه بسیر و سفر گذشت

در دور گل بکنج قفس مانده مبتلا / یارب چها که بر سر این مشت پر گذشت

بصلش بصد مبالغه رودادگر شبی | آن هم بگریه ز اول شب تا سحر گذشت

از دل قرار و صبر ز سر هوش در ربود
روزی اگر بعارف دیوانه برگذشت

در رهِ عشق دیده باید رفت | پا ز سر برگزیده باید رفت
کوی عشق است کوی بازی نیست | نیم بسمل طپیده باید رفت
آیتِ اَن یَکاد را هر دم | خوانده بر خود دمیده باید رفت
در و دیوارِ عشق سرشکن است | ای برادر خمیده باید رفت
راه عشق است راه بی پایان | چند جامی کشیده باید رفت
زین چمن همچو گل گریبان را | تا بدامن دریده باید رفت
هیچ جا جای استقامت نیست | همه جا را دویده باید رفت
از کفِ این بتان شیرین لب | زهرِ حسرت چشیده باید رفت
از جهان ناامید باید شد | طمع از جان بریده باید رفت
ره کمین گاه و گرگ بسیار است | همچو آهو رمیده باید رفت

جز گلِ داغ عارفا زین باغ
گلِ عیشی نچیده باید رفت

جز طپش قلب را مداری نیست
زندگی غیر بی قراری نیست

نیست آرام روح را در تن
مرغ را در قفس قراری نیست

گر به بینی بغور عمر عزیز
موت را غیر انتظاری نیست

ثمر نخل زندگانی ما
بجز از بار شرمساری نیست

مال و اموال و دولت دنیا
غیر اسباب انتشاری نیست

با جدائی دوست زندگی کردن
شرط انصاف و شرط یاری نیست

خون بباید گریست بر خونی
که نگاری کف نگاری نیست

اگرم داده اختیار چه سود
ز اختیاری که اختیاری نیست

چار فرد ای عمر را عارف
بهتر از عشق کاروباری نیست

آن شوخ که در دیده عیانست و عیان نیست
مردم صفت از چشم نهانست و نهان نیست

بر مرکب تن گرچه بصد راه سواریم
افسوس که در دست عنانست و عنان نیست

در نفی و ثبوت کمر و موی میانش
تا چند توان گفت چنانست و چنان نیست

این طرفه که از ناوک دلدوز نگاهش
بر سینهٔ مجروح نشانست و نشان نیست

صد جان به بها دادن و یک بوسه گرفتن
در مشرب عشاق گرانست و گران نیست

گلرنگ شرابی بود و خلوت باغی   در انجمن عشق جنان است و جنان نیست

گم گشتهٔ غربت زده را شان خدائی است
عارف نه که هر جاش مکان ست و مکان نیست

دل خلوت اوست انجمن نیست   این کعبه مقام ما و من نیست
هر گونه گلی درین چمن هست   یک رنگ وفا درین چمن نیست
بیجا بود از بتان شکایت   بت نیست اگرچه دلشکن نیست
نقش دهنت که مهر مهر است   این گونه عقیق در یمن نیست
حسن رخ و زلف و چشم مستت   در نرگس و سنبل و سمن نیست
چون نافهٔ مشک گیسوانت   در چین و تتار و در ختن نیست
گویم اگرت میان نداری   قولی است که اندرین سخن نیست
خو کرده چنان دلم بغربت   اصلا یادیش از وطن نیست
جان دادهٔ خنجر نگاهت   محتاج بغسل یا کفن نیست
از هستی ما مراد جان است   مقصود عمارت بدن نیست
هش کن هش کن که جان پاکی   جز مشت گلی رباط تن نیست
جان بی تو خدای را نه بخشم   عارف مجنون و کوهکن نیست

هیچکس نیست که در کوچهٔ تو داخل نیست — باوجودیکه کس آگاه ز سر منزل نیست
درد از بهر دل و دل زبرای درد است — بلکه هر دل که درو درد نباشد دل نیست
بچه رو نسبت رویت بمه و مهر دهم — دلبری شیوهٔ خورشید و مه کامل نیست
آورم در طلبت لازمهٔ جهد بجا — گر بدانم که تلاش من و دل باطل نیست
خویشتن از سر پندار حجابم خود را — ورنه چیزی بمیان من و او حائل نیست
مشکل آنست که معشوق نیاید بکنار — ورنه ترک دل و جان هیچ مرا مشکل نیست

عارفا روز و شب اندر طلب وصل بتان
ناله کن ناله که جز ناله ترا حاصل نیست

بدین چمن که درو رنگ اعتباری نیست — خوش است مستی اگر در پیش خماری نیست
هزار مرتبه گویم که دل بکس ندهم — ولی چه چاره که کاری دل اختیاری نیست
براه وصل تو ای سرو قد درین گلشن — بود گلی که بپایش خلیده خاری نیست
بحیرتم که ز دست کدام یک نالم — قسم بدرد که درد ترا شماری نیست
مشو فریفته ای دل بملک و مال جهان — چو بنگری بجز اسباب انتشاری نیست
صبا بخسرو ایران رسان پیام مرا — که خاکساری ما کم ز تاجداری نیست
ز کوی میکده عارف برون میا زنهار — که هوشیار شدن شرط هوشیاری نیست

مریضِ عشقم و درماندگی دوای من است — زپارهٔ دل و لختِ جگر غذای من است

هرانچه یار بمن میکند سزای من است — خطای یار نباشد خطا خطای من است

گرم هزار ز در رندهٔ که باز آئیم — اگر جفای تو آنست این وفای من است

همی تو خواه بلطفم نواز و خواهی کُش — رضا بهر چه تو باشی همان رضای من است

بیا بیا که زیک عمر چشم بر راهم — بکُش بکُش که همین عین مدعای من است

شبانِ تیرهٔ هجران بکنج تنهائی — غمِ تو مونس و غمخوار و آشنای من است

مکن که باد درِ دیگر روم ز درگاهت — بحضرتِ تو خدایا همین دعای من است

بآبِ دیده گلی را که پرورش کردم — برای غیر گل و خارش از برای من است

منی که خانه برانداز و خانه بر دوشم — بهر کجا که رسم منزل و سرای من است

بزمِ عشق بصد سوز و ساز همچون شمع — بقا فنای من است و فنا بقای من است

بهر زه چند دوی پیش ما بیا بنشین — بخواهد آمد اگر خود خدا خدای من است

به بحر عشق فگندیم خویش را عارف
تن است زورق و دل ناخدای من است

ایام نوجوانی و دورِ شباب رفت — دردا که آن تجمل و آن آب و تاب رفت

عمری که هر دمش بجهانی برابر است — دیدی که عاقبت همه در خورد و خواب رفت

ساقی بیار باده که این پنج روز عمر / گر با صواب رفت و اگر نا صواب رفت
خوش باد وقت آنکه همی نقد زندگیش / در کار ساقی و می و نقل و کباب رفت
از فرط اشتیاق لبست دوش ای پری / صد بارم از خود این دلِ خانه خراب رفت
از سود دل مپرس ز سودای زلفِ یار / سر تا سر این معامله در پیچ و تاب رفت

شب رفت و صبح سر زد عارف ز خواب ناز
بیدار شو که قافله رفت ای جناب رفت

جهان ز ابر بهاری کنونکه آب گرفت / مئی دو آتشه می باید ای جناب گرفت
بهارِ سبزه و آب است و جوش لاله و گل / بجای سبحه بباید بکف شراب گرفت
خوشا کسیکه همانا بگوشهٔ چمنی / کشید رخت و کنار نی شیخ و شاب گرفت
بتی شکر لبکی را کشید تنگ به بر / همی ز کنج لبش بوسه بیحساب گرفت

بحکم خواهش خود هر کسی براهی رفت
بسوی میکده عارف ره صواب گرفت

خوش طلسم حیرتی انسان دانا بوده است / خور نهان در ذره و در قطره دریا بوده است
اسم اعظم در حقیقت نیست غیر از آدمی / بلکه آدم اسم اعظم را مسما بوده است
چار دفتر مصحف و توریت و انجیل و زبور / در بیانِ وصفِ انسانی سراپا بوده است

در نماز از روی معنی این رکوع و این سجود
گر بدانی جانب خود رمز و ایما بوده است

ایکه پیداری خدائی در لباس خود نهان
آری آری آدمی مشکل معما بوده است

حضرت سرکار انسانی بشیراز وجود
جانمن شهزادهٔ فرمان فرما بوده است

طرفه این باشد که او چون مردم چشم ز چشم
مینمودستی نهان از بسکه پیدا بوده است

هرچه آید بر سر ما نیک و بد از غیر نیست
آن همان ضرب المثل از ما که بر ما بوده است

عارف از آدم مراد ما نه هر یک آدمی است
بلکه آن آدم که مرخود را شناسا بوده است

عیش بی غم در جهان ای یار نیست
در گلستان هیچ گل بی خار نیست

از می عشرت درین ماتمکده
غیر ساغر دیگری سرشار نیست

اندرین وحشت سرای پر خطر
مامنی جز خانهٔ خمار نیست

هیچ لذت از همه لذات دهر
عاشقان را خوشتر از دیدار نیست

دست در تسبیح و دل مشغول غیر
این چنین سبحه کم از زنار نیست

گر هزاران حج کند نبود قبول
هر که را در کعبهٔ دل بار نیست

راز شه را شاه باید رازدار
هر گدائی محرم اسرار نیست

چون نمای غور در این کارگاه
هیچ چیز از نیک و بد بیکار نیست

هیچ درمان بهر دردِ مفلسی | جز فلوس و شربتِ دینار نیست

عارفا منشین دمی بی شغلِ می
هیچ کاری بهتر از این کار نیست

ردیف ثا

درپیت جامهٔ ناموس دریدیم عبث	کوچه در کوچه براهِ تو دویدیم عبث
عالمِ هستی ماچون بجز از خواب نبود	نیک و بد هرچه درین واقعه دیدیم عبث
بچنین دیرِ فنا در دل اگر مهر بتی	برگزیدیم عبث بر نه گزیدیم عبث
ایدل از کشمکشِ بارِ قدِ سرو قدان	سربسر همچو کمان گرچه خمیدیم عبث
بمقامی که دمی تکیه درو ممکن نیست	گز در و فرض مثل هم برسیدیم عبث
سربسر از کفِ صیادِ اجل در همه عمر	چغدسان خانه بویرانه گزیدیم عبث
آخرِ کار چو در قسمت ما کشتن بود	هرچه در این چمن سبز چریدیم عبث
بوفاداری بی مهر بتان یک عمری	غم و رنج و ستم و جور کشیدیم عبث

عاقبت عارف ازین بزم چو باید برخاست
هرچه گفتیم عبث هرچه شنیدیم عبث

در لبانت آبِ حیوان الغیاث | الغیاث ایمایهٔ جان الغیاث

می طپم چون ماهی از لب تشنگی / سوختم از سوز هجران الغیاث

دردمندم دردمندم دردمند / ای دوای دردمندان الغیاث

از اشتیاقت هر نفس جان میکنم / هر دمست ای من بقربانت الغیاث

تا بکی دندان فشارم بر جگر / مردم از جور رقیبان الغیاث

هر نفس از درد دوری بر فلک / میرسانم آه و افغان الغیاث

دمبدم دریا د مرجان لبت / خون فشانم از دو چشمان الغیاث

آنچه از دست فراقت میکشم / نیست اندر حد امکان الغیاث

ظلمت هندست و عارف راه گم / الغیاث ای مهرماهان الغیاث

ردیف الجیم

چنان گرفته بعهد تو کار عشق رواج / که چشم مست تو از محتسب ستاند باج

توئی بمملکت حسن تاجداران را / بوجه احسن و خوبی چو دُر بر سر تاج

بجلوه بر فلک دلبری توئی خورشید / سمای عالم عشاق را توئی چو سراج

ز رشک لعل لبت خون جگر عقیق یمن / خطت ز خطهٔ ماچین و چین گرفته خراج

دل تو سخت و مرا نرم دل خداوندا / چگونه ساز شود در میان سنگ و زجاج

بی آنزمان بسر کوی او برسے کہ کنی	متاع دین و دل وصبر وہوش را تاراج

بهرزه در پی درمانِ دل مپو عارف
کہ دردِ عشق ندارد سوای مرگ علاج

عشاق را بحور و بہ غلمان چہ احتیاج	چون کوئی دوست ہست برضوان چہ احتیاج
خود رفتہ را چہ حاجت تقوی و دانش است	دیوانہ را بدین و بایمان چہ احتیاج
صحرا نورد مرحلہ پیماے عشق را	با عقل و ہوش با سر و سامان چہ احتیاج
روشن بود ز جلوۂ جانان جہانِ ما	ما را بماہ و مہر درخشان چہ احتیاج
از فرطِ داغ سینۂ آنکس کہ گلشن است	او را بسیر باغ و گلستان چہ احتیاج
در فعلِ جانفشانی و در کار سوختن	پروانہ را بدیدنِ فرمان چہ احتیاج
غور انظر بدیدۂ انصاف اگر کنی	یکنان را بمردم دونان چہ احتیاج
ہجران کشیدگان غم آباد نالہ را	با نوبہار و صوت ہزاران چہ احتیاج

عارف درین معاملہ انصاف اگر کنی
بافضل حق بجود کریمان چہ احتیاج

مرد عاشق نبود ہا سر و سامان محتاج	بی نوای تو نباشد بسلیمان محتاج

داغ پروردهٔ سودای غمت کی باشد — تماشای گل و سیر گلستان محتاج

مست صهبای لب لعل تو دین را چه کند — نیست زنجیری زلف تو بایمان محتاج

کافرم بی تو اگر مایل جنت باشم — نیستم باسر کوی تو برضوان محتاج

زخم تیغ تو بدلسوزی مرهم خندان — نیست لذت چش درد تو بدرمان محتاج

مومن مفلس بی چیز کم از کافر نیست — بار الها نبود هیچ مسلمان محتاج

عارفا خون خور و از خوان فلک نان مطلب
بستان سینه زدن به که بدونان محتاج

نه مستمند بکوثر نه باجنان محتاج — نیم ز دولت وصلت باین و آن محتاج

شکنج زلف تو دلداری مرا کافی است — اسیر عشق نباشد بپاسبان محتاج

ز چار طبع مخالف رسیده جان بلبم — کسی مباد خدایا به ناکسان محتاج

دهن به لقمهٔ بالیدگی نیالایم — نیم به پرورش تن قسم بجان محتاج

حدیث روضهٔ رضوان کنیم زراه برد — خراب عشق نماید باین و آن محتاج

بخون طپیدهٔ تیغ غمت کجا باشد — بآب زندگی و عمر جاودان محتاج

هزار حیف که همچون توئی بود عارف
بر آستانهٔ دونان برای نان محتاج

حسن تو ستد ز مهر و مه باج — خوبان همه شهریار و تو تاج

دین و دل ما ز کف ربودند — ترکان ستیزه خو بتاراج

عمری بخمار جرعهٔ مے — این باده نمیکشید مے کاج

خون گر نه خورد دو گرچه سازد — یک سینه بصد خدنگ آماج

دریاب بلند همتی را — معراج طلب رسد بمعراج

حق گفتن و رفتن سر دار — این مرتبه بود حق حلاج

برخیز و ازین چمن برون شو — زان پیش که آید امر اخراج

محتاج کسیکه پیش خواهد — محتاج نصیب نیست محتاج

سیماب طلب نه بست عارف — کردیم اگرچه عقد حراج

ردیف الجیم فارسی

اطلس دیبا همه هیچ است هیچ — زینت دنیا همه هیچ است هیچ

بازرو بازیور و با ملک و مال — ناز مفرما همه هیچ است هیچ

تکیه مکن بر کمر و تاج و تخت — ای شه والا همه هیچ است هیچ

عمر گرانمایه که بس بی بهاست — از تو و از ما همه هیچ است هیچ

جنگ مکن بر سر مالِ جهان | زانکه همانا همه هیچ است هیچ
رنج مکش در پی نام و نشان | اسم و مسمّی همه هیچ است هیچ
عاقبتِ کار چو خوش وارسے | عمر سراپا همه هیچ است هیچ

در چمنستانِ جهان عارفا
سیر و تماشا همه هیچ است هیچ

ردیف الحا

آمد بهار خوشدلی و موسم صلاح | یاران بکوی میکده حیو علی الصباح
قربان چشم مست تو ساقی بجام ریز | آن لعل رنگ بادهٔ جان بخش روح و راح
باز آمدم ز خیر مسلمانی که هست | ای شیخ می حرام و فریب ریا مباح
بشنو ز من کتاب می راز کف منه | قاموس را ورق کن و بر آب ده صراح
دامادیت بدام بلا او فتادنست | چون زاهد از شراب بپرهیز از نکاح
باد و دو آه و اشک عقیقی بسر کنم | دریا و روی و موی تو هر شام و هر صباح

بیرون ز کوی میکده عارف مرو که نیست
جای چنین بهر دو جهان مامن فلاح

زمانِ غم بسر آید رسد زمانِ فرح | بطعنه باز شود بر الم دهانِ فرح

وزد هوای خوشی گل کند بهار نشاط
شگوفه زار شود باغ و بوستان فرح

عروس دور نشیند بتخت گل در باغ
بسر کشد قدح لاله کامران فرح

دگر بناز بر آید بشاخ گل بلبل
بخوشدلی کند آغاز داستان فرح

بعید نیست که از جوش قلقل مینا
مسیح رقص نماید بر آسمان فرح

ز خرمی رسد آندم که غنچهٔ دلها
چمن چمن شگفد گل برنگ شان فرح

رسید عارف غمدیده وقت آنکه شود
جهان واقعه تبدیل در جهان فرح

ردیف الخا

بس دلکش است گرچه بظاهر کلام شیخ
زنهار تا اسیر نگردی بدام شیخ

گرگ اندر نهان و عیان در لباس شیخ
هان معتقد مشو بقعود و قیام شیخ

هر چند کز جحیم نجاتت دهد نماز
هرگز مخور فریب صلوة و صیام شیخ

مانند عنکبوت بهر سو تنیده دام
هشدار تا که پا ننهی بر مقام شیخ

یکسر برد اگرچه ضلالت بدوزخم
حاشا که اقتدا نکنم با امام شیخ

منکر که بی صراحی و بی باده گشته مست
جز خون خلق نیست شرابی بجام شیخ

روی و ریا و کبر و حسد کینه عارفا
اسلام اگر همین بود از من سلام شیخ

گرچه شیرین است و خوش گفتار شیخ
زینهار از شیخ و از کردار شیخ

وای بر آنکو که سرکارش فتد
با جناب شیخ و با سرکار شیخ

هان نه پنداری که خواب خوش کنی
زیر بام و سایهٔ دیوار شیخ

ای برادر جمله فن است و فریب
سود سودا در سر بازار شیخ

میکند ابلیس از روی نیاز
طوق لعنت بر زبان ایثار شیخ

گر بدانی کرده هاسے خلوتے
در عجب مانی ز کار و بار شیخ

دامها دارد نهان در زیر دلق
تا نباشی غافل از اسرار شیخ

کوچه کوچه خوش بدعوت میچرد
پیش از این باد ادر از افکار شیخ

نرم نرمک میخرامد در کمین
الحذر ای خفته از رفتار شیخ

گر مسلمانی برو ای است و ریا
جان پیغمبر بود بیزار شیخ

میکشی بهتر که بودن در امان
از فنون شیخ و از آزار شیخ

محشر خر روز و شب برپا بود
از هجوم خلق بر دربار شیخ

نیست کم از بار یک خر عار فا
خرقه و دراعه و دستار شیخ

ردیف الدال

وصفِ رخسارت بهر تقدیر نتوانست کرد — هیچکس آن سوره را تفسیر نتوانست کرد

چشم آرام از خمِ ابروی یار ای دل مدار — تکیه هرگز بر دمِ شمشیر نتوانست کرد

عشقبازی را بخوابِ امن و آسایش چه کار — عاشقی بی نالهٔ شبگیر نتوانست کرد

میکشم آهی و لیکن تیرِ آهم آه آه — در دلِ سنگِ بتان تاثیر نتوانست کرد

از تلاشِ عقلِ مسکین بر نیاید کارِ عشق — روبه بیچاره کارِ شیر نتوانست کرد

قابلیت چون نباشد تربیت بیحاصل است — کیمیا گر خاک را اکسیر نتوانست کرد

زندگانی در حقیقت نیست جز خوابی مگر — هیچکس این خواب را تعبیر نتوانست کرد

زالِ گردون عاقبت زیرت کند گر رستمی — پنجه با این پیرِ غافل‌گیر نتوانست کرد

شرحِ حالِ خویشتن را عارف اندر بزمِ عشق
آنچه من گویم کسی تقریر نتوانست کرد

گر آن گل راگذر در گلشن افتد — بگلشن شور احسن احسن افتد

که دیدستی بغیر از چشمِ خوبان — که آهو باشد و شیر افگن افتد

دلا تا کی روا داری که دریا — ز چشمم اشک دامن دامن افتد

بیادِ آذری رخسارت ای بت — شرارم در دل و جان و تن افتد

رود گر بر زبانم حرفِ توبه — بدل غوغای بشکن بشکن افتد

نگاهش خاک را اکسیر سازد | چه باشد گر بغفلت بر من افتد
کجا افتد به فکر خوشه چینی | کسی را کاتش اندر خرمن افتد
بملک و مال دنیا دل نه بندد | اگر منعم بفکر مردن افتد

هر آنکو دست زد در دامن عشق
چو عارف چاک در پیراهن افتد

هیچ جوری ترا نمی باشد | که بما آشنا نمی باشد
جور بر عاشقان اگرچه رواست | این قدر هم روا نمی باشد
گرچه دورم ز خدمتت ای دوست | دلم از تو جدا نمی باشد
هرچه گوید میا میا گوید | برزبانش بیا نمی باشد
سبق عشق درس خاموشی است | بحث چون و چرا نمی باشد
دل نه بندی بملک و مال جهان | که جهان را بقا نمی باشد
حیف صد حیف کاندرین گلشن | رنگ و بوی وفا نمی باشد
خلوت دل مقام ترک خودیست | جای ما و شما نمی باشد
قیمت آبروی خویش بدان | کاین گهر را بها نمی باشد
ما گدایان بی سر و پا را | حاجت ما هما نمی باشد

یک نه ما عارف خطا کاریم
بندهٔ بی خطا نمی باشد

بکویش مرغ روحم هر زمان میرفت و می آید
بکف بهر نثارش نقد جان میرفت و می آمد

بزمش گرچه مارا بسته بودی راه آمد شد
ولی پیک خیالم در نهان میرفت و می آمد

صفیر نالهٔ و فریاد و آهم هر نفس هر دم
همه شب تا سحر بر آسمان میرفت و می آمد

هجوم آرزوها در سواد زلف پر چینش
بسودا کاروان در کاروان میرفت و می آمد

نهان در غنچه بود آن گل که دل از بیقراریها
چو بلبل در چمن زاری کنان میرفت و می آمد

همه شب دوشم اندر انتظارِ مقدم جانان
همی جان بر لب ما بعد آن میرفت و می آمد

اگرچه آن صنم با بوسه ننواخت عارف را
ولیکن بر سبیلِ امتحان میرفت و می آمد

بیا مترس و بکش خونِ من که می پرسد
ز مردمانِ غریب الوطن که می پرسد

بعرصه گاه قیامت بوجه رو سرخی
شهید ناز ترا از کفن که می پرسد

دران چمن که فشانی غبارِ دامن را
ز سنبل و سمن و یاسمن که می پرسد

درستیِ هوست در شکستن دلِ ماست
شکن شکن ز تو ای دل شکن که می پرسد

غرض قبا شدنِ دامنِ زلیخا بود
ز چاک پیش و پسِ پیرهن که می پرسد

میان سنبل و زلفش بجز نسیم سحر | خبر ز حالِ پریشان من که می پرسد
به بستگانِ خمِ زلفِ خود دمے نگرد | ازین فتادهٔ چاهِ ذقن که می پرسد
به اوفتادگیِ خسروان نپردازد | ز سر شکستگیِ کوهکن که می پرسد

بغیر شورشِ غم با خیالِ سودائیش
ز شورِ عارفِ شیرین سخن که می پرسد

حور وش بدر رخِ مهر جبین مے آید | للّٰه اللّٰه مگر از خلد برین مے آید
خشمگین چین بجبین بر سرِ کین مے آید | زین دو یک یا پیِ دل یا پیِ دین مے آید
کرده در پرده دری راز جهانے افشا | طرفه این است که خود پرده نشین مے آید
بعلاجِ دلِ صد پاره ام آن ترک خطا | چین بچین زلف پر از نافهٔ چین مے آید
معجزِ حسنِ تو نازم که بناز از سرِ لطف | لبِ شیرین و کلامش نمکین مے آید
تند بر خاکِ شهیدان مجهان مرکب را | با حذر باش که خون تا سرِ زین مے آید
سر کشیدن بفلک کار تهی دستان است | شاخ پر میوه سراسر بزمین مے آید
فقر خود را بسلیمانیِ عالم نه دهم | ننگم از خاتم و عارم ز نگین مے آید

هر کسی در پیِ کاری است بدین دیرِ خراب
عارفا می کش و خوش زی ز تو این مے آید

او سر جنگ و جدائی دارد — بنده هم سیر خدائی دارد
سر چه باشد که نثارت سازم — سر که هر بی سر و پائی دارد
جان من لعل لبت را به بها — جان چه قدر و چه بهائی دارد
ناز درد تو که بی درمان است — ورنه هر درد دوائی دارد
شرف ار چند بنطق است ولی — هر سخن وقتی و جائی دارد
وعده کردی که سه بوسه بدهم — آخر این وعده وفائی دارد
دل دیوانه سودا زده ام — مگر از زلف هائی دارد
دل به پنجه شوخی است مرا — که سر انگشت حنائی دارد

مرو از میکده بیرون عارف
که چه خوش آب و هوائی دارد

اگر بجانبم ای گل گذار خواهی کرد — بجلوه دی مارا بهار خواهی کرد
درین امید براه تو خاک گردیدم — که شایدم گذری بر مزار خواهی کرد
بلطف ار ننوازی بقهر خواهی کشت — ازین که کاریکی اختیار خواهی کرد
ز دست برد فراقت طپیده در خونم — بیا اگر کف پا را نگار خواهی کرد
چنین که ایدل دیوانه بیدلی دانم — که رفته رفته مرا سنگسار خواهی کرد

بسانِ سرو به آزادگی برآری سر | اگر که ترک بر و ترک بار خواهی کرد
بکاسهٔ سر چرخ پشت پای خواهی زد | اگر بقرص جوی اختصار خواهی کرد
دهند خلق و جهانت بدیده و دل جای | اگر که پیشهٔ خود انکسار خواهی کرد

سخن ز نور جگر گر چنین کنی عارف
مراد جان مرا بی قرار خواهی کرد

عدوی جان ما یکسر جهان بود | زمین در زیر و بالا آسمان بود
نمی گویم چنین بود آن چنان بود | شبِ فرقت ز تن بیگانه جان بود
اگر گویم که آن جانانه ما را | بسا تلخی گشت و قندش در دهان بود
دل اندر زلف او بستم همانا | سراسر سود این سودا زیان بود
نه پنداری که تنها رفتی از ما | دلِ ما هم شریکِ کاروان بود
چنان گشتم نزار و زار هجرت | که سر بر گردنم بار گران بود
بزعم خود کند هر کس گمانی | ولی او خارج از وهم و گمان بود
کسی با تُرکِ گردون بر نیاید | اگر خسرو اگر نوشیروان بود
بیک دور و بیک گردش بیک چرخ | نه عالمگیر و نی شاهِ جهان بود
درین حسرت سرای دنیای فانی | ز دارا یا ز اسکندر نشان بود

مناسب نیست یاران عشق و پیری
خوش آن عهدی که عارف هم جوان بود

بکویِ عشق زمانی گذر توانی کرد — که اولین قدمش پا ز سر توانی کرد
ازین محیط بساحل دمی رسانی جان — که زاد راه ز موجِ خطر توانی کرد
دلت شگفته و روشن شود چو صبح بهار — بگریه گر تو شبی را سحر توانی کرد
خدا معائنه بینی بهر جهت نگری — اگر ز خویش تو قطع نظر توانی کرد
به پیچ و تاب شوی دست و گردن جانان — چو رشته گر ز گهر سر بدر توانی کرد
ز نخل زار جهان سرکشی بآزاری — بسانِ سرو چو ترک ثمر توانی کرد

محاط شعشعهٔ مهر حق ای شوی عارف
چو سینه را بصفا چون قمر توانی کرد

عشق را دیدهٔ تر می باید — سوز دل لخت جگر می باید
بجگر لاله صفت از سرِ سوز — هر طرف داغِ دگر می باید
سیل ابروی بتان میداری — بر دم تیغ گذر می باید
ناوکِ ناز بتان دلچسپ است — لیکنش سینه سپر می باید
دلِ رنجور مرا زهر نگاه — گرچه تلخ است مگر می باید

یار می آید و مست می ناز — رفتن از خویش بدر سے باید
پاک شو پاک که در کوچۂ عشق — پاک دل پاک نظر سے باید
حسن موقوف بخال و خط نیست — حسن را حسن دگر سے باید

گنج مخزون خدائی عارف
مگر از خویش خبر سے باید

شور عشقم ز سر بدر نرود — نبود چاره تا که سر نرود
بعد مردن هم ای صنم مارا — نقش روی تو از نظر نرود
دل دیوانه که من دارم — بجنان ترسم از سقر نرود
عاشق کوچه گرد سودائے — بی نفع و بی ضرر نرود
ترک اندیشه کن که رهرو عشق — قدمی راه بی خطر نرود
آنکه ره در حریم کوی تو یافت — هرگز ای بت ره دگر نرود

سوی میخانه میرود عارف
پی تحصیل سیم و زر نرود

نازم به بر که در بر خویشت کشیده بود — بوسم لبان خود که لبت را مکیده بود
گردم بگرد سر که ترا گشته بد فدا — جانم نثار دل که بدردت طپیده بود

قربان شوم به اشک جگرگون چشم خویش / کز روی اشتیاق بپایت چکیده بود
منت برم ز دست که در گلشن وصال / گلهای وصل ز گل روی تو چیده بود
پرّ د ببال خویش و ببالد به پر خویش / روحم که در هوای وصالت پریده بود
افتم بپای خود که بهر شهر و هر دیار / دیوانه وار در پی وصلت دویده بود
ای مرحبا شمامه و ای مرحبا دماغ / آندم که بشگفیده گلت را شمیده بود
میرم برای خویش که بر فرش گل ترا / چون جان گرفته در بغل و آرمیده بود

تا خود نه بُد ز دیده و دیدن اثر پدید
دیگر کست ندیده و عارف ندیده بود

دمی بی می بسر کردن جهانی زر نمی ارزد / دو عالم لعل اگر گردد بیک ساغر نمی ارزد
مشو مغرور ای زاهد که خرمن خرمن زهدت / بیکجو حاصل ما از مئے احمر نمی ارزد
مرید شیخ جام و بندهٔ پیر خراباتم / که با یک جرعه نقدم نسیئهٔ کوثر نمی ارزد
نظر بر طلعت آن جلوه گر دارم که در صورت / بیک نظاره اش مهر و مه انور نمی ارزد
من از کنج لب شیرین دهانی چاشنی خوارم / که هر یک بوسه اش را بارها شکر نمی ارزد
شراب ارغوانی کش که آنی تنگدل بودن / جهان با هرچه در او هست سرتاسر نمی ارزد
بحکم عرض حاجت رو بجو کردن خلایق را / مقام عالی ست اما به کرّ و فرّ نمی ارزد

بفکر گندم وجو اشک میریزی نمیدانی — که با هر دانهٔ صد من در گوهر نمی ارزد

بکنجِ بینوائی ساعتے آسودگی عارف
بملک و مال و تاج و تخت اسکندر نمی ارزد

جز تو مارا مفسر بود نبود — غیر کویت مقر بود نبود
دهنت را که گفته تنگِ شکر — نمک اندر شکر بود نبود
نسبتی چیست سرو را بقدت — سرو بر سر قمر بود نبود
من و هر دم بجان کنیِ فراق — یار را این خبر بود نبود
بحر عشقے که نیست پایانش — عقل را رهگذر بود نبود
عاشق مستمند سودائے — پی نفع و ضرر بود نبود

از خطت کی برون بود عارف
نقطه از خط بدر بود نبود

با آفت دمبدم چه سازد — یک دل بهزار غم چه سازد
دریا دریا بلاسے هستے — مشتی گل و ظرف کم چه سازد
بیچاره یکے وجود موهوم — وز پیش و پسش عدم چه سازد
انسان چه که مشت استخوانی — دنیا دنیا الم چه سازد

یک قطرهٔ خون زیاده دل نیست — با چشمهٔ چشم نم چه سازد
مرغ دل اگرچه پرفشان است — با طرهٔ خم بخم چه سازد
تنها یک دل بصد مصیبت — ای صاحبِ محترم چه سازد
در طیِ طریقِ بی نهایت — بینش چه کند قدم چه سازد
سرگشته گدای بی سروپا — با خواجهٔ محتشم چه سازد
مفلس بجواب قرض خواهان — هیجا نخورد قسم چه سازد

از حق مگذر کرا پرستد
یک عارف و صد صنم چه سازد

لبِ لعلت بها دارد ندارد — بهایش خونِ ما دارد ندارد
بجنت مثل و مانندِ تو حورے — بحسن ای بت خدا دارد ندارد
بصد دلبستگی زنجیر زلفت — سرِ یک حلقه وا دارد ندارد
غلط پنداشتم ترک نگاهت — ره و رسم وفا دارد ندارد
نه پنداری دلا کان شاهِ خوبان — ترحم بر گدا دارد ندارد
چه نسبت مهر و مه را با جمالت — مه و مهر این ضیا دارد ندارد
بقصدِ خون مردم چشم مستت — حقوقِ آشنا دارد ندارد

بشوخی چون تو مشکین مو غزالی ... بیابانِ خطا دارد ندارد
اگر گوید کسی سودائی عشق ... بغیر از می دوا دارد ندارد

مگو زاهد که در می خانه عارف
خدا از خود جدا دارد ندارد

دل بدام تو عشوه گر افتاد ... کارِ ما با دلی دگر افتاد
بتمنای لعلِ میگونت ... لاله را داغ بر جگر افتاد
چشم مستت بهر طرف گردید ... کشته بر روی یکدگر افتاد
خط بر آمود گرد رخسارت ... آهِ عشاق کار گر افتاد
بی خبر آنکه با خبر افتد ... با خبر آنکه بیخبر افتاد
خاره را تربیت نسازد لعل ... چونکه در اصل بدگهر افتاد
مُردن از زندگانیش خوشتر ... بجهان هر که بی هنر افتاد
پای تا سر شکسته سوخته به ... شجری را که بی ثمر افتاد

دلِ عارف که میرمید از دام
دیدی آخر بدام در افتاد

جام و می و مینا اگرم نیست نباشد ... دردِ سر فردا اگرم نیست نباشد

در مرحلهٔ عشق بسودای جگر سوز — آرام و شکیبا اگرم نیست نباشد

بر زندگیِ خضر چو خود تکیه نشاید — بر آبِ بقا جا اگرم نیست نباشد

با زمرهٔ زهاد و بمخلوق فریبے — در صومعه ماوا اگرم نیست نباشد

در مجلس دنیا طلبان جای تنگے — اندر صفِ بالا اگرم نیست نباشد

ما خود چو درین غمکده جاوید نمانیم — معشوقهٔ زیبا اگرم نیست نباشد

این لنگے پا عارف و این کوتهیِ دست
سروِ قدِ رعنا اگرم نیست نباشد

جلوه گر جلوه نما مے آید — بنگر ای دل بخدا مے آید

الله الله بچه انداز و چه ناز — بهرِ دل بردنِ ما مے آید

جان چه باشد که نثارش سازم — شاهِ من سوی گدا مے آید

چند بیهوده پے درمانے — درد اگر هست دوا مے آید

می صافی بقدح کن ساقے — جانفزا باد صبا مے آید

تیغ سر کرده دلا در پئی قتل — یا ترا یا که مرا مے آید

کسی آگاه ز سر منزل نیست — یک همی بانگِ درا مے آید

خشمگین چین بجبین بر سر کین — دیده باید که چرا مے آید

تا ز خونِ که دگر دلبرِ ما — دست و پا کردہ حنا مے آید
دل همی بر سرِ دل می ریزد — بسکه با ناز و ادا مے آید

دل ز کف دادن و حیران بودن
عارف این کار ترا مے آید

در رهت با خطر که پردازد — با دل و جان و سر که پردازد
پیشِ مهر رخت بنور و ضیا — مہِ من با قمر که پردازد
با وجودِ دهانِ شیرینت — به نبات و شکر که پردازد
عاشقانیم و رند و باده پرست — به بهشت و سقر که پردازد
خاکسارانِ کوی جانانیم — بجناب دگر که پردازد
زاهدا ما ز خویش بی خبریم — بغم خیر و شر که پردازد

پیشِ سلکِ سخن ترا عارف
با دُر و با گهر که پردازد

مارا خیالِ عشق تو از سر نمے رود — این شور تا بشورشِ محشر نمے رود
لذت چشیدهٔ لبِ شیرینت ای صنم — از فرطِ ذوق جانبِ کوثر نمے رود
پی برده راهِ کوی تو ای یار نازنین — صد بار اگر برانیش از در نمے رود

ساقی بیار باده که از دل هجوم غم — مارا بجز کشیدن ساغر نمی رود

از چهره زرد فامی رنگ امل مرا — غیر از شراب صافی احمر نمی رود

زاهد مرا ز کعبه به بتخانه میبرد

ورنه ز خویش عارف مضطر نمی رود

خون دل ما رنگ حنا شد شده باشد — در کار نگار کف پا شد شده باشد

در محکمهٔ عشق تو ای تُرک کج ابرو — خونریزی عشاق روا شد شده باشد

مشک سر گیسوی تو در دل گره افتاد — سودای خطا بود و خطا شد شده باشد

رنج و ستم و محنت و بیداد و عقوبت — بر ما همه از لطف شما شد شده باشد

جانا اگرم مشت غبار تن خاکی — در راه تو بر باد هوا شد شده باشد

جان و سر و دین و دل و صبر و خرد و هوش — مارا به یکی بوسه بها شد شده باشد

بازمرهٔ اغیار چو در کار وفائی — در حق من از جور و جفا شد شده باشد

خاک ره جانان سر و جان شد چه ملالی — چیزی که فنا بود فنا شد شده باشد

در مرحلهٔ عشق تو ای شوخ هلالی

عارف اگر انگشت نما شد شده باشد

ای کاش که درد تو دوا داشته باشد — بیماری هجر تو شفا داشته باشد

در حلقهٔ زلفِ دلِ سودازدهٔ ما — تا در سرِ شوریدهٔ چها داشته باشد

عطاریِ آن کاکل و خوشبوئیِ آن زلف — کی نافهٔ چین مشک خطا داشته باشد

عمریست که در راهِ طلب بی سر و پایم — راهِ طلب آیا سر و پا داشته باشد

خود را خر واز و اهمه جائیکه کند گم — هر جائی ما جا بکجا داشته باشد

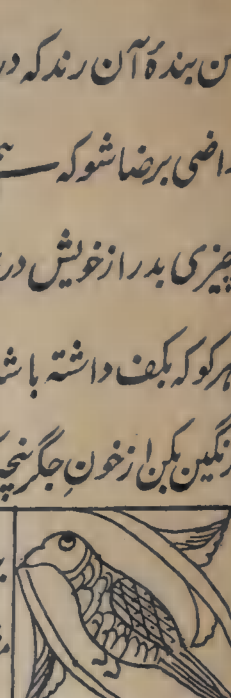
من بندهٔ آن رند که در میکده بارے — در عین خودی رو به خدا داشته باشد

راضی برضا شو که سہے راهروِ عشق — باید سرِ تسلیم و رضا داشته باشد

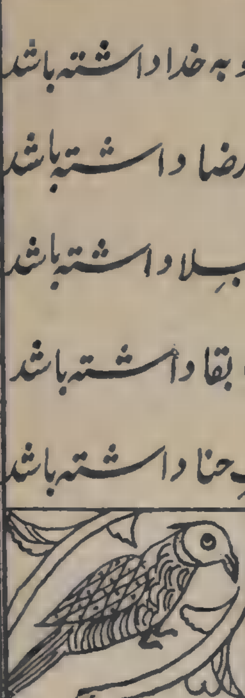
چیزی بدر از خویش درین بزم نه بیند — آئینهٔ هر دل که جلا داشته باشد

هر کو که بکف داشته باشد می صافے — از حق مگذر آبِ بقا داشته باشد

رنگین بکن از خونِ جگر پنجه که این رنگ — والله اگر برگِ حنا داشته باشد



بیرون مرو از میکده عارف که چنان هم — مشکل که چنین آب و هوا داشته باشد



روشنی رویت آفتاب ندارد — پیش لبت لعل آب و تاب ندارد

بر ورق عارضت بوجه نکوئی — بیت که ابروی تو جواب ندارد

عطر گل روی و بوی نافهٔ زلفت — عنبر حل کرده باگلاب ندارد

از که و مه آرزوی بزم وصالت — کیست که اندر دل خراب ندارد

شب همه شب تا سحر بیاد جمالت | مردم چشمم زگریه خواب ندارد
سر بسرای شوخ ازچه در پی قتلی | کشتن عشاق اگر ثواب ندارد
دیده مرا از جمال دوست حجابست | ورنه حجاب نرگس آفتاب ندارد
خاک بفرقش اگرچه شیخ زمانست | هرکه بدل مهر تو بر آب ندارد
در صف دولت اگرکه شاه جهانست | هیچ ندارد اگر شراب ندارد

عارف مفلس بدولت سر افلاک
بیم قیامت غم حساب ندارد

گیرم که وصل یار میسر نشد نشد | یا بوسه یا کنار میسر نشد نشد
از داغ داغ سوز غم عشق گلرخان | بر سینه لاله زار میسر نشد نشد
پروانه ساز شعلهٔ حسن تو ای نگار | گر سوز شمع وار میسر نشد نشد
از تاج و تخت و ملک و زر و سیم و پیل و اسپ | اسباب انتشار میسر نشد نشد
قارون صفت زکثرت زر در زمین فرو | صد شکر کردگار میسر نشد نشد
جای ملال نیست که ساقی نداد می | درد سر خمار میسر نشد نشد
میخواستم که در بغلش آورم شبی | بر خواهش اختیار میسر نشد نشد
این پنج روز عمر به تحصیل سیم و زر | بیهوده گیر و دار میسر نشد نشد

از گریه در مفارقتِ سنگدل بتان چشمانِ رود بار میسر نشد نشد

بهرِ طمع بدرگه اربابِ مکرمت
عارف گر انتظار میسر نشد نشد

دولتم یار خوب شد که نشد خوب و بسیار خوب شد که نشد
سگِ نفسم به استخوان بندی مردم آزار خوب شد که نشد
حبِ دنیا که ریشِ کل خطاست بر دلم بار خوب شد که نشد
عمرِ ما در شمارهٔ زر و سیم صرف بیکار خوب شد که نشد
بر درِ منعمان بحکمِ طلب راه و رفتار خوب شد که نشد
با خلایق برای مال و منال جنگ و پیکار خوب شد که نشد

بشرفِ عارفا به مجلسِ شاه
نوبتِ بار خوب شد که نشد

اقبال و بخت یار تو شد شد نشد نشد عالم باختیار تو شد شد نشد نشد
در مزرعی که کشت و نکشتش برابر است بیهوده کار و بار تو شد شد نشد نشد
لیلا چخانه که در و برد باخت است فرضِ مثلِ قمار تو شد شد نشد نشد
رنجیده دل مباش که دستت نداد زر بیکاریِ شمار تو شد شد نشد نشد

ای دل خموش باش چه جای شکایت است — گر یار غمگسار تو شد شد نشد نشد

در تنگنای عالم فانی بحکم جاه — بر خلق افتخار تو شد شد نشد نشد

چندین بهار آمد و چندین بهار رفت

عارف اگر بهار تو شد شد نشد نشد

عشق را داغ دل و سوز جگر می باید — ناله نیم شب و آه سحر می باید

زنهار این ره عشق ست ره مسجد نیست — قطع این مرحله را پای ز سر می باید

گر همی مایل ابروی بتانست ای دل — گفتمت بر دم شمشیر گذر می باید

تا همی دست برافشانده بپایت ریزم — هر دمم جان نو و جان دگر می باید

کاروان رفت و سحر سر زد و خورشید دمید — خیز و سامان سفر کن که سفر می باید

گنجها در دل و در سینه نهان میداری — مگر ای بیخبر از خویش خبر می باید

هرچه هستی ز بد و نیک تو هستی لیکن — درک این مسئله را فهم دگر می باید

هر طرف سیم ستانند درین شهر ولے — آه و صد آه که من مفلس و زر می باید

داغ افلاس کم از داغ برص عارف نیست

جهد در کسب هنر کن که هنر می باید

بخت یارت شود چه خواهد شد — غمگسارت شود چه خواهد شد

فرض کردم بسلطنت بر خلق
اختیارت شود چه خواهد شد

بر خلایق بحکم رفعت و جاه
افتخارت شود چه خواهد شد

پس از آنی که بایدت مردن
اقتدارت شود چه خواهد شد

گیرم ای دل که شاهد دنیا
همکنارت شود چه خواهد شد

به تحکّم جمیع اهلِ جهان
زیر بارت شود چه خواهد شد

عارفا تخمِ جشن و حاصلِ عیش
کار و بارت شود چه خواهد شد

تاجداری کنی چه خواهی کرد
خاکساری کنی چه خواهی کرد

فرض کردم که صد هزاران سال
شهریاری کنی چه خواهی کرد

جان دهی عاقبت به بدبختی
بختیاری کنی چه خواهی کرد

بتمنای وصل سنگدلان
اشکباری کنی چه خواهی کرد

عارف این پنج روز دنیا را
کامکاری کنی چه خواهی کرد

وصالِ بتانم نباشد نباشد
دلِ کامرانم نباشد نباشد

همین بس که مهجور و زار و غمینم
دلِ شادمانم نباشد نباشد

خدا نالهٔ ام را نجشد رسائی
اثر در فغانم نباشد نباشد

ئی باشد و کنج باغ و کتابی
خبر از جهانم نباشد نباشد

میسّر بود گر سرِ کوی جانان
گذر در جنانم نباشد نباشد

بکنج قفس مبتلای تو صیاد
بباغ آشیانم نباشد نباشد

بود عارفا بادهٔ ارغوانی
دگر این و آنم نباشد نباشد

گرفتم دل سراسر یک جهانی را الم دارد
زحق مگذر خدارا چون ترا دارد چه غم دارد

حدیث هول و زر ستخیز م چند ای واعظ
خدارا اگر تو میدانی کریم است و کرم دارد

عذابش هم نباشد خالی از رحمت چو وا بینی
جهنم با همه آتش مزا سجے نیز نم دارد

بشهراه طریقت ای خوشا احوال آن سالک
که هر دم هوش را بر دم نظر را بر قدم دارد

زعیش جنت آن بنعیم چه کم دارد که در دنیا
خدم دارد حشم دارد درم دارد صنم دارد

نمیگویم که آن بت یک نهی دارد جفادارد
وفا هم اندکی دارد مگر بسیار کم دارد

بعالم آنکه دارد با صفا آئینهٔ خود را
جم وقت است عارف زانکه در بر جام جم دارد

شد هوا عبیر افشان فصل نو بهار آمد
مژده ای هوا خواهان فصل نو بهار آمد

ساغر و سبو ساقی پر کن از می صافی — مطربا بکش افغان فصل نوبهار آمد
از دم مسیحی فر سرزد از زمین دیگر — لاله و گل و ریحان فصل نوبهار آمد
راغ و باغ و بستان را گلشن و گلستان را — گوئی از نو آمد جان فصل نوبهار آمد
از هوای بهروزی در هوای نوروزی — شد جهان نگارستان فصل نوبهار آمد
مرغ در خروش آمد خون دل بجوش آمد — مژده ده بمیخواران فصل نوبهار آمد

باده فرح درکش وز سرِ طرب عارف
بر هوا کله پران فصل نوبهار آمد

گر تو خود را فنا توانی کرد — سیر ملکِ بقا توانی کرد
میکنی زندهٔ ابد خود را — چو بمردن رضا توانی کرد
سر نمای بکوی عشق بلند — اگر تو سر را فدا توانی کرد
برِ شیرین خوری اگر بر خود — تلخکامی روا توانی کرد
نبود حاجتی بجام جمت — زنگ دل گر صفا توانی کرد
بشمارندت از وفاداران — که تو تاب جفا توانی کرد
دهدت دست پای بوس نگار — که کف از خون حنا توانی کرد
با کمالی اگر گه گیر کمال — از سرِ خود جدا توانی کرد

بادشاهی کنی اگر خود را — بگدائی رضا توانی کرد

سرو سا سرکشی به آزادی — که ثمر زار ها توانی کرد

عارفا در ازای نعمتِ فقر

شکرِ حق چون ادا توانی کرد

نظری گر بما شود چه شود — قلبِ ما کیمیا شود چه شود

اگرم از دهانِ شیرینت — بوسه با جان بها شود چه شود

دلِ درمانده در سلاسلِ زلف — زاسیری رها شود چه شود

بر سرِ این شهیدِ تیغِ جفا — گر گذار شما شود چه شود

بحرِ عشق است و راهِ بی پایان — خضرم رهنما شود چه شود

نازنینا تلطفی فرمای — سر و جانم فدا شود چه شود

آخر ای بت بگوشهٔ چشمی

دردِ عارف دوا شود چه شود

دردِ منِ گدا دوا می شود این نمی شود — بوسهٔ از لبت عطا می شود این نمی شود

رنگ ز لاله بو ز گل نور ز مه ضیا ز مهر — من ز تو تو ز من جدا می شود این نمی شود

ما و رقیب بدگهر چون نتوان کنیم سر — صحبتِ زاغ با هما می شود این نمی شود

ترک نگاه و مردمی قصهٔ آب و آتش است
شیر به آهو آشنا می شود این نمی شود

لعلِ لبِ تو دلکشا جملهٔ درد را دوا
دیده شود نصیبِ ما می شود این نمی شود

بنده و رند بذله گو حضرتِ شیخ تند خو
دوستیِ من و شما می شود این نمی شود

صوم و صلوة ظاهری باد نصیبِ زاهدان
عارف وانگهی ریا می شود این نمی شود

ز معشوقان دل ما را رباید هر که می خواهد
مرا این عقدهٔ مشکل کشاید هر که می خواهد

چنان کائینهٔ من هم محو روی سینهٔ صافم
بو جه یکدلی با ما در آید هر که می خواهد

نه آنم من که از خوبان بزشتی رو بگردانم
مرا در خود بخوبی آزماید هر که می خواهد

خودی را بار یابی در حریمِ کوی جانان نیست
چو گوهر کز صدف از خود بر آید هر که می خواهد

تنِ خاکی حجابِ چهرهٔ آئینهٔ جان است
از ین آئینه زنگِ تن زداید هر که می خواهد

لبش عشاق را با صد زبان گویا بخاموشی
وصالم را بجان قیمت فزاید هر که می خواهد

حریفان بادهٔ صافیٔ دوای دردِ عارف شد
ازین دارو دوای خود نماید هر که می خواهد

یار رحمی بما کند نکند
دردِ ما را دوا کند نکند

شوخ بیگانه از جهان هرگز
دل بما آشنا کند نکند

تیر آهم چه میتواند کرد | در دل سنگ جا کند نکند
ترک خود کرده بجور و جفا | میل مهر و وفا کند نکند

عارفا آن شهنشهِ خوبان
نظری بر گدا کند نکند

شور عشقت ز سر رود نرود | مهرت از دل بدر رود نرود
چاشنی خوار نوش نوش لبت | بسراغ خضر رود نرود
آنکه راهی بسوی کوی تو یافت | رهِ کوی دگر رود نرود
نقشِ رویت که سکهٔ ازلی است | تا ابد از نظر رود نرود
خاکِ پایت بچشم هر که کشد | پی کحل البصر رود نرود
دُرد دردت که صافیِ دل ماست | ذوقش از جان بدر رود نرود

پندِ عارف ز می مده ناصح
حرف در گوش گر رود نرود

صنما عمر چون بسر آمد | شبِ هجر ترا سحر آمد
جان و دل جلگی بغارت برد | بعد یک مدتی اگر آمد
بخریداریِ رخت گل هم | بکف آورد مشتِ زر آمد

تا ز غمخواری غمت کز دل / یک نرفته بدر دگر آمد
با دل سنگ تو چه خواهد کرد / ناله گیرم که با اثر آمد
سر زد از شست ناز هر تیری / جست از سینه بر جگر آمد
خنک آنکس که در سرای وجود / از بد و نیک باخبر آمد
نیست جز درد سر هنرمندے / ای خوشا آنکه بی هنر آمد
ثمر آورد سنگ رهگذری / هر درختے که باثمر آمد

رفت وقت جوانی و پیرے
عارف قصه مختصر آمد

درین زمانه که از ما اثر نخواهد ماند / ز درد سر چه شکایت که سر نخواهد ماند
ز شاهراه فنا روی جان متاب ای دل / جز این طریق ترا چون مفر نخواهد ماند
درین سراچهٔ فانے بجمع مال منال / که مخزن زر و گنج گهر نخواهد ماند
ازین حدیقه ترا یادگار اے لاله / بغیر حسرت و داغ جگر نخواهد ماند
ندامتست که نهال امید بند و مغز / درین ریاض که برگ و ثمر نخواهد ماند
به بوریای و خشتے بساز ای منعم / که دو شک حر و بالین سر نخواهد ماند
درین فناکده عارف سوای ذات خدا / کسی همیشه سخن مختصر نخواهد ماند

دردِ جنبش نه مرا بر دل و بر جان زد و برد / آه و صد آه که بر دین و بر ایمان زد و برد

از دل آرام و ز کف صبر و ز سر هوشم را / ای بس آسان و بس آسان و بس آسان زد و برد

وی ندانم چه بسر داشت که بر قلبِ دلم / مست می آمد و بسیار شتابان زد و برد

دلِ خون گشتهٔ صد پارهٔ مجروح مرا / بخدنگِ مژه و تیزیِ مژگان زد و برد

گرم ناز آمد و در پردهٔ دل پنهان شد / دل ربود از من و بر چاکِ گریبان زد و برد

حسن عیاری و رنگینی طراری بین / کابرو از گل و رونق ز گلستان زد و برد

طاقت و تاب و توان از منِ مسکین عارف
آن بتِ کج کلهِ برزده دامان زد و برد

گفتم لبش بجانبِ ما وا شود نشد / یکدم مگر گشاد دلِ ما شود نشد

گشتم رضا به تلخیِ غم تا که کام دل / شیرین از آن لبانِ شکرخا شود نشد

غماز نیستم که به اخفای راز عشق / کردم بسی که بلکه نه افشا شود نشد

بر آسمان براست روی سر کشید سرو / شاید شبیهِ آن قدِ رعنا شود نشد

شد بدر و شد هلال درین آرزو قمر / باشد که مثلِ آن رخِ زیبا شود نشد

عمرم تمام در پی آن یار عارفا
در جستجو گذشت که پیدا شود نشد

با عشق هر آنکس که سری داشته باشد / باید جگر شیر نری داشته باشد

زاهد نکند رغبت بدگوئی رندان / از عالم دل گر خبری داشته باشد

بر ما نظری کن ز سر لطف که شه را / باید به گدا هم نظری داشته باشد

دارد سر پرواز طواف سر کویت / ای کاش که دل بال و پری داشته باشد

از عهدهٔ عشقش که تواند بدر آید / در کیسه مگر گنج زری داشته باشد

هر کو هوس لعل کند لاله رخان را / البته پر از خون جگری داشته باشد

ای دوست ترا عارف بیکس رود از در
هرگاه که جز تو دگرے داشته باشد

خرم کسی که بر در پیر مغان رسد / پیشانیش بسجدهٔ آن آستان رسد

سرخوش کشد بجانب میخانه رخت خویش / خواهد کسیکه زنده بباغ جنان رسد

زاهد دوباره رغبت غلمان کند بجاست / یکبار اگر بخدمت مغزادگان رسد

خوش آن زمان که ره بردم دل بکوی دوست / یارب که هرچه زودترم آن زمان رسد

سازم رقم به برگ حنا شرح حال خویش / شاید که رفته رفته بدست بتان رسد

جانا ز ما چنانکه تو سرکشی بناز / کی با تو دست کوته ما در میان رسد

منما غم گذشته که ناید بشست باز / تیری که از کمان جهد و بر نشان رسد

عارف ز کار ناله و افغان مشو خموش
شاید بگوش آن بتِ نامهربان رسد

بمنِ آن جهان هیچ نمی پردازد
به عیان یا به نهان هیچ نمی پردازد

را ضیم گر ننوازد به کشد لیک به ما
نه چنین و نه چنان هیچ نمی پردازد

با که گویم که بحالِ منِ بیدل آن بت
با دل و دست و زبان هیچ نمی پردازد

همه تن خاک شدم در رهِ شوقش لیکن
بمن آن سرو روان هیچ نمی پردازد

سالها شد که دمی آن گلِ خندان با من
چه بهار و چه خزان هیچ نمی پردازد

نگهِ مستِ توام طرفه مسیحی است مگر
جانبِ مرده دلان هیچ نمی پردازد

بغضب یا بنگاهِ کرمی کز عارف
آه و فریاد و فغان هیچ نمی پردازد

هر کس که بکف شراب دارد
خوش باش جهان خطاب دارد

مستِ تو بعرصهٔ قیامت
پروای چه از حساب دارد

دیوانهٔ عشقت ای پریرو
از خویشتن اجتناب دارد

گفتی که بغمزه خواهمت کشت
آری آری ثواب دارد

در روزِ جزا شهیدِ نازت
پهلوی به آفتاب دارد

چشمم به امید وصل گرید — نقشی باطل بر آب دارد

بریانی تابِ شعلهٔ عشق — کی آرزوی کباب دارد

زلفت ز برای صیدِ دلها — حلقه حلقه طناب دارد

در هجرِ تو موج اشک عارف
دریا دریا حباب دارد

بحرم یک بدیر رو دارد — هر کسی رو بسوی او دارد

تو کجا گل کجا کجا به کجا — فرض کردم که رنگ و بو دارد

نسبتت چون بسروِ باغ دهم — سروِ دلجو کدام جو دارد

خنک آنکو نشسته با صنمی — می گلرنگ در سبو دارد

یار با ناز و عشوه و انداز — هرچه دارد همه نکو دارد

جان برلب رسیده ام زلبت — بوسهٔ چند آرزو دارد

ای خوشا آنکه با بتی همدم — سینه بر سینه روبرو دارد

دل سرگشته در پیت دایم — کوچه در کوچه جستجو دارد

یارب از خود چه یافته عارف
که همی سر بخود فرو دارد

ای خوش آنانکه آن چنان مستند / که ندانند در جهان هستند
عوض مصحف و بجای کتاب / به بغل شیشه جام بر دستند
بی خبر از جهان و کار جهان / صاف از قید این و آن رستند
تکیه در کنج نیستی دادند / در هستی بروی خود بستند
ببریدند از خود و خود را / بجز خدا ایچ خود را نه پیوستند
سر بسر بی بهای خم بردند / از دم زاهدان برون جستند
نه کسی راز خود بسیار زرند / نه دلی راز خویشتن بگسستند
نه غم دزد نه غم کالا / هر کجا خواستند بنشستند

عارفا نا زهمت آنان / که بکلی زخویشتن بگسستند

چنان دلبسته ام با دام صیاد / که وحشت میکنم از نام آزاد
دل سنگین شیرین را خبر نیست / که خم شد بیستون از مرگ فرهاد
نه بیند کس بدین خوبی جمالے / هزاران آفرین بر حسن ایجاد
بدین قامت بگلشن گر خرامی / بگل مانند بیشت سرو شمشاد
زغم لخت جگر از دیده بارم / لب لعل تو هر گه آدرم یاد

درین مزرع چه سود از خوشه چینی	که باشد خرمن هستیت برباد
خوش آن رندی که در بستان عالم	بود چون سرو از بار و بر آزاد

چه خوش بر زال دنیا لنگ بستی
بردی عمار فا دستت مریزاد

از سر هوای زلف پریشان نمیرود	سودای مشکلیست که آسان نمیرود
چندانکه شست و شو کنم از گریه بار بار	نقش رخت ز دیده حیران نمیرود
جانا ز دست برد غمت گوی کی من	دستم همی بچاک گریبان نمیرود
جانانه در کنار و برایدل نیاید	تا سر نمیرود چه که تا جان نمیرود
کرد آنکه خاکساری کوی تو اختیار	هرگز بسوی روضهٔ رضوان نمیرود
بی ترک سر بکف نرسد گوهر مراد	القصه این نیاید تا آن نمیرود
آنرا که دل ز عشق تو نالان است و داغ	دیگر به لاله زار و گلستان نمیرود

ارزانی جماعهٔ عبّاد و زاهدان
عارف بخلد از در جانان نمیرود

باشد که باز آن مه من مهربان شود	می خواهد آن چنانکه دلم آن چنان شود
روزی شود که کلبه ام ای نازنین صنم	از مقدم شریف تو رشک جنان شود

خوش آن زمان که بینمت ای یار در کنار
یارب که هرچه زودترم آن زمان شود

از کار و بار مردم غماز و اشک سرخ
ترسم همی که راز نهانے عیان شود

از دست اگر رهد نرهد از زبانِ خلق
عیسی شود اگر کسی و بر آسمان شود

کس از اجل نیافت خلاصی بملک و مال
دارا اگر که گردد و نوشیروان شود

یابم حیاتِ تازه هزارم اگر کشے
گر نیست باورم و گرم امتحان شود

شور افگند بزم دل خسروانِ دهر
هرجا که وصف آن لبِ شیرین بیان شود

عارف کجا و وصفِ تو ای یار بی نظیر
گیرم اگر تمام سراپا زبان شود

نگارم سرخ می باشدت ترکانه مے آید
خدا رحمی کند بسیار بیباکانه مے آید

فروزان آتشی برخیز و کن فکر کباب دل
که بر کف جام و مینا در بغل مستانه مے آید

رہِ ایمانیان را آنچنان زد غمزهٔ ساقی
که شیخ شهر هم مستانه از میخانه مے آید

کند هر دم بزنجیر سرِ زلفی گرفتارم
عجایب ماجراها زین دلِ دیوانه مے آید

سراپا روز و شب در سوختن سر و چراغانم
نگر این سوز و ساز از شمع ما پروانه مے آید

بهر گامی بسر غلطد همی در شوق پابوسش
ز دیده طفل اشکم بسکه بیتابانه مے آید

بکنج بینوائی یافتم گنج مراد آرے
ز آبادی نیاید آنچه از ویرانه مے آید

مگر از خم شود دفعِ خمارم ساقیا ورنه | کفافِ ما کجا از ساغر و پیمانه مے آید

در دیوانگی زن عارفا عمری سلامت زی
چه آفت ها که در قصدِ دلِ دیوانه مے آید

طاقت و جور و جفا باید کرد | یا که خود ترکِ وفا باید کرد
یا غمِ خویش خوری یا غمِ یار | زین دو یک کار دلا باید کرد
دردِ دل سوزِ جگر نالهٔ زار | همه در عشق روا باید کرد
خواب و آسایش و امن و دلِ جمع | ترکِ این همه ها باید کرد
خرمنِ تاب و توان باید سوخت | جامهٔ صبر قبا باید کرد
گرچه داری هوسِ دیدنِ دوست | سینه را آئینه سا باید کرد
حذر از صحبتِ اهلِ دنیا | به رسول و به خدا باید کرد

عارفا سینه به خم باید زد
پشت بر روی و ریا باید کرد

تا سرِ کوی شما قبلهٔ ما خواهد بود | دلِ سرگشتهٔ ما قبله نما خواهد بود
تا بود خالِ سیه فام تو منظورِ نظر | مردمِ دیدهٔ ما رو به شما خواهد بود
ترکِ چشمان تو تا در پی جان است مرا | طاقِ ابروی تو محرابِ دعا خواهد بود

گر ره جلوه به انداز چنین پیمایی — ای بسا سرو که پا در گل و لا خواهد بود

رنج و غم درد و الم بر دل ما هر چه رود — همه از مرحمت و لطف شما خواهد بود

من سودازده را هر نفس از دست غمت — تا بکی پیرهن صبر قبا خواهد بود

تا بود سایهٔ دیوار توام سایهٔ سر — سایهٔ سایهٔ ما فر هما خواهد بود

تا کی و چند همی این دل دیوانهٔ ما — بستهٔ سلسلهٔ زلف دو تا خواهد بود

عارف بیکس و بیچاره بزندان بدن
مبتلا تا بکی ای بار خدا خواهد بود

ای دل اندر عشقبازی درد می باید کشید — گرم گرم از سینه آه سرد می باید کشید

آبرو جوئی اگر در عشق زیبا طلعتان — ناز اشک سرخ و رنگ زرد می باید کشید

ایکه از روی هوس بر ملک جان خواهی ظفر — خوش ز خاک تن لوای گرد می باید کشید

رو بروی زمرهٔ روحانیان باید نهاد — دست از دامان خواب و خورد می باید کشید

شاهراه عاشقی را ایدل اندر نبرد می — گر نفس میکشی با مرد می باید کشید

بی تکلف مشک خم را در بغل باید نشست — جام می بی درد و درد می باید کشید

عارفا با دردمندان سینه باید زد بخم
پا ز بزم مردم بی درد می باید کشید

مارا همه دم خیال آن باد — تا باد خیال ما همان باد

پیوسته دو طاق ابروانش — محراب دعای عاشقان باد

مارا سرِ نعمتِ چنان نیست — این خوش علفے بزاهدان باد

رندیم و خراب و لا اُبالے — آتش مارا بخانمان باد

بر بسترِ عیش آرمیدن — این در و نصیبِ دشمنان باد

طاعت به امیدِ خلد کردن — ارزانیِ خیل عابدان باد

بیزار بهار پجر وزم — یارب که بهارِ ما خزان باد

می خوردن و درد سر کشیدن — هرگز نه چنین و نه چنان باد

بی دوست ز دوزخ ست بدتر — گیرم که بهشت جاودان باد

مشکل آسان و کار سهل است — گر یار شفیق و مهربان باد

عارف بخدا بهشت نقد است — بر آتشِ عشق سوزِ جان باد

بکوی او گذر مشکل توان کرد — همانا ترک سر مشکل توان کرد

به آسان میتوان چشم از جهان دوخت — از و قطعِ نظر مشکل توان کرد

بدردِ دوریِ یاران جانے — همه شب را سحر مشکل توان کرد

رود مارا از دل کی مهر خوبان
جدا شیر از شکر مشکل توان کرد

قبول خار خار منت ای گل
برای مشت زر مشکل توان کرد

بسلک مردم بی درد عمری
به بیدردی بسر مشکل توان کرد

ز شر دشمنان سهل است پرهیز
ز شر خود حذر مشکل توان کرد

اگرچه ترک زر در چشم مردم
بود آسان مگر مشکل توان کرد

هزاران بار ازمی توبه عارف
اگر کردم دگر مشکل توان کرد

دلم از غم رها نمی گردد
هرگز این غنچه وا نمی گردد

خواهم از کار عشق توبه کنم
چه کنم دل رضا نمی گردد

چشم مست تو ای بت جادو
بکسی آشنا نمی گردد

من ندانم چه کردهٔ با دل
کز تو یکدم جدا نمی گردد

اگرم کشته ور بسوزانی
قطع امید ما نمی گردد

چاره جوئی مکن که علت عشق
تا قیامت دوا نمی گردد

دل دیوانه ام بسر گردد
که کجا و کجا نمی گردد

حیف باشد ز چون تو دلداری
حاجت دل روا نمی گردد

چون تواند که دم زند از عشق | آدمی تا فنا نمی گردد
خویشتن را تا بمرگ نسپاری | سیر ملک بقا نمی گردد

روز و شب در پیت کجا و کجا
عارفِ بی نوا نمی گردد

عیسی سر برگ ما ندارد | بیمار سے دل دوا ندارد
یارم همه چیز دارد اما | صد حیف که یک وفا ندارد
در روی تو چشم اگر دریده | نرگس ادب و حیا ندارد
تیر نگهت به دلنوازی | از سینهٔ ما خطا ندارد
چشم مستت کدام جوری | کاندر حق ما روا ندارد
در حلقهٔ زلفِ پیچ پیچت | سرگشته دلی که جا ندارد
با وصفِ لبت دهن گشائی | این گونه سخن بها ندارد
در میکده رو که هیچ جای | این آب و چنین هوا ندارد

تن گرچه بمرد مرده باشد
جانِ عارف فنا ندارد

چندم کشاند در دام صیّاد | از دست این دل فریاد فریاد

از دست این دل من آنچه دیدم
یارب که هرگز کافر مبیناد

امروز دیگر از در مرانم
باشد که فردا از ما کنی یاد

صید کمندت معشوق و عاشق
مجنون و لیلی شیرین و فرهاد

ترک نگاهت در قتل مردم
چالاک و چابک خونریز و جلاد

سرو سمن را از پا در آرد
با روی چون گل با قد شمشاد

آخر همانا زین دار فانی
باید گذشتن گر شاد و ناشاد

دیگر چه حاصل ز خوشه چینی
ما را که خرمن دادیم بر باد

ما و تو عارف خاک در دوست
حور بهشتی بادا به زاهد

زان باده که درد سر ندارد
میکش میکش ضرر ندارد

بیخود غم خیر و شر ندارد
سر دارد و درد سر ندارد

این طرفه نگر که یار ما را
هم کشته و هم خبر ندارد

میخور که زمانه جنس راحت
زین خوبتری دگر ندارد

مشتاب که راه عشق راهیست
یک گام که صد خطر ندارد

تا کی شب هجر و تیره روزی
یارب شب ما سحر ندارد

یا سنگدلان خوبرویان — یا نالهٔ من اثر ندارد
گفتی که سرین او چو کوه است — کوه است مگر کمر ندارد
دارد بت کمال هر چیز — آئین وفا مگر ندارد
دولتمندی وبال جان است — آسوده کسی که زر ندارد

می آر که در مذاق عارف
این شیرینی شکر ندارد

بهار باشد و معشوق میگسار نباشد — مرا بهار چه نفعی بهیچ کار نباشد
پیاله باشد و من باشم و صراحی و ساقی — بهار باشد اگر نیستم بهار نباشد
بجاست وصل اگر در قفاش هجران نیست — خوش است مستی اگر در پیش خمار نباشد
تمام شب همه شب وش در غم تو طپیدم — چو بسملی که درو یکنفس قرار نباشد
بزیر تیغ غمت ای خوشا طپیدن و مردن — بشرط آنکه درین نیز انتظار نباشد
مثال لعل لبت درین کجاست عقیقی — چو نافه سر زلف تو در تتار نباشد
دلا بجانب گلشن کسی رو تماشا — که پای تا سرش از داغ لاله زار نباشد
بزن بکوچهٔ دیوانگی چو رهرو عشقی — بگوی عشق خردمند را گذار نباشد
برو بمیکده عارف بهوش باده و خوش زی — چه اعتبار بعمری که پایدار نباشد

هلاک عالمی از چشم جادوی تو می آید
هر آنچه از شیر نر ناید ز آهوی تو می آید

سر بوییدن گل کی بود نازک دماغی را
از آن بو میکنم گل را که از بوی تو می آید

معطر عالمی را کرده بوی مشک تاتاری
مگر باد صبا از چین گیسوی تو می آید

بحسن دلربای برنیاید آنچه از طوبی
حکایت مختصر از قد دلجوی تو می آید

سبق خوان لطافت از گل رویت گل جنت
پی کسب صفا فردوس در کوی تو می آید

ز قوس و تیر گردون بر نیاید در کمانداری
هر آن کاری که از مژگان و ابروی تو می آید

مسلمان میرود در کعبه و هندو به بتخانه
ازین برگشته عارف ای صنم سوی تو می آید

کی در صف میخواران قدر دل و دین باشد
ساقی اگر این باشد در باده چنین باشد

محبوب غزلخوانی در کنج گلستانی
من باشم و می باشد تا باد چنین باشد

باشد چه کم از دوزخ جائیکه نباشد دوست
در لطف هوا گیرم فردوس برین باشد

بالا بفلک تا کی بر میکشی ایوان را
چون عاقبتت منزل در زیر زمین باشد

از دست اجل کس را امید خلاصی نیست
گر گوشه گزین باشد ور تخت نشین باشد

اندر صف استغنا باشد جم وقت خود
هر کو بجهان قانع با قرص جوین باشد

عارف دُر این معنی حافظ چه نکو سفته
کی شعر تر انگیزد خاطر چو حزین باشد

به بوستان جهان سرو سا شدیم چه شد
اگر ز قید تعلق رها شدیم چه شد

سوار کشتی تن تا کناره دریا را
اگر بفرض مثل ناخدا شدیم چه شد

چو کار و بار جهان جمله هیچ در هیچ است
بکار هر هنری اوستا شدیم چه شد

اگر که رند و گر نوجوان بدیم چه بود
وگر که پیر و گر پارسا شدیم چه شد

چو عاقبت همه مهجوریست و تنهائے
بنازنین صنمی آشنا شدیم چه شد

ز دست ترک اجل نیست چون امید خلاص
مسیح وار اگر بر سما شدیم چه شد

برون چو عارف ازین بزمگاه باید رفت
گدا شدیم چه شد بادشا شدیم چه شد

با تیغ وطناب دلبر آمد
صد شکر که کام دل بر آمد

جانانه به بر در آمد اما
وقتے آمد که جان بر آمد

من دانم و دل چها که ما را
از دست غم تو بر سر آمد

یک درد برون نرفته از دل
دردا دردا که دیگر آمد

ای مردم چشم دیدی آخر
در کار تو اشک گوهر آمد

ساقی قدحی که داروی دل
در باده صاف احمر آمد

پر کن جامی که عشق را می
از آب حیات خوشتر آمد

یک جلوه ظهور در نهان بود | پیدا بهزار مظهر آمد

خاک رهِ عشق شو که آن خاک
عارف بهتر ز افسر آمد

به بینم آن بتِ بیداد گر چه خواهد کرد | بغیر بستن و کشتن دگر چه خواهد کرد
بهار نخل تمنای ما چو در گل ریخت | نهالِ بی ثمر ما ثمر چه خواهد کرد
بیا بگوشهٔ چشم نشین تماشا کن | به بین که عاقبت این چشم تر چه خواهد کرد
تو بی بها صنمی را بصد خریدار | شگفته گل به یکی مشت زر چه خواهد کرد
ز دست ترک اجل فرض میکنم عمری | اگر بشر ننماید حذر چه خواهد کرد
هزار پرده اگر رگ عافیت بندی | سپر به تیرِ قضا و قدر چه خواهد کرد
هر آنچه بایدت آخر شود بخواهد شد | همیشه خوف و همیشه خطر چه خواهد کرد
علاجِ بدگهری نوح کرده نتوانست | پسر چو ناخلف افتد پدر چه خواهد کرد

بیک نگاه چو از خویشتن رود عارف را
اگر قدم ننهد پیشتر چه خواهد کرد

بی باده و مدهوشی مستانه چنین باید | در عین خودی بیخود دیوانه چنین باید
یکدم نشود خالی چشم و دل پر خونم | پیمانه چنین باید میخانه چنین باید

پروانه بسوی شمع پرواز کند از شوق
عاشق بهلاکِ خود مردانه چنین باید

آن روز که دل ما را در نارِ غمت میسوخت
صد بار بدل گفتم ای وانه چنین باید

خنجر بکف از مژگان ترکِ نگهِ مستش
از کشته و بیت گیرد جانانه چنین باید

ما نقش جمالش را بر معبد دل بستم
الحق بجنان صورت بتخانه چنین باید

بر جان و دلِ عارف ای بت ز تو بیرحمی
بیداد بود زیبا اما ز چنین باید

سایه ابر بهار است چمن می باید
ساقی نورس و صهبای کهن می باید

دو سه ماهی که بهر ساله بود فصل ربیع
در سر کوی خرابات وطن می باید

نقل و نی شیشه و می جمله مهیاست ولی
شوخ و شیرین لبکی توبه شکن می باید

دلِ سودائی ما با رسنِ زلف دراز
بسر آویخته در چاهِ ذقن می باید

در صفِ عشق چو خواهی که برای منصور
سر و کارِ تو به دار و به رسن می باید

زین همه سعی و عمل عاقبت الخو اچه ترا
دو سه گز پارچهٔ بهر کفن می باید

هیچ چیز ای پسر از هیچ کسی نیست دریغ
مگر اندر خور بهر لقمه دهن می باید

دشمنِ جان تو ای دوست همانا تن تست
هوش کن هوش که پرهیز ز تن می باید

گو بباید بدهد بر سخنِ عارف گوش
هر که را دلکش و دلچسپ سخن می باید

نه ام شکر نه ام لوزینه باشد
بتلخی بادهٔ دیرینه باشد

سرت ساقی بگردان جام می را
اگرچه هم شبِ آدینه باشد

ببامِ عشق اگر خواهی برآئی
سر دارش نخستین زینه باشد

چه سازد یک سپر تاثیر بسیار
خصوصاً آن سپر کز سینه باشد

خدارا بر چنان دلهای رحم است
که او دل باشد و بی‌کینه باشد

نتابد نور مهر حق بهر دل
مگر آن دل که چون آئینه باشد

هنوزش عارفِ دیوانه یاران
خرابِ بادهٔ دوشینه باشد

هر سرِ مو مرا که بر بدنند
همه در وصفِ روی او بنهند

باغ و بستان و گلشن و گلزار
محوِ دیدار او چمن چمنند

بلبلان بر منابرِ گلها
قصّه پرداز آن رخِ حسنند

همه تن در غمت چو گل عشاق
تا بدامن دریده پیرهنند

باوجودیکه کس ندیده ترا
همه کس در پی تو گام زنند

گردت ای شمع چو پروانه
عاشقان در هلاکِ خویشتنند

گیسوانت فتاده بر رخسار
سنبل آسا نهاده بر سمنند

هرچه بینی ز شاه تا به گدا | همه ها در تلاش یک کفنند

شیشهٔ دل بدست طفلان است
عارفا هوش کن که میشکنند

از وصالش سخن نمے باید | لقمه بیش از دهن نمے باید
یار خلوت نشین انجمن است | خلوت از انجمن نمے باید
وا امنت ای صنم که دلشکنی | این قدر دل شکن نمے باید
بی می و جام و ساقی گلفام | سیرِ باغ و چمن نمے باید
در خم زلف زینهار ای دل | بخدا دم زدن نمے باید
یکنظر بهر قتل ما کافی ست | فکر دار و رسن نمے باید
طمعِ الفت و امید وفا | زین جهانِ کهن نمے باید

کشتهٔ تیغِ عشق را عارف
به که غسل و کفن نمے باید

سهل بودی گریه کردن زود زود | کاشکے از گریه کارے می کشود
ناز طنازی که با نیمے نگاه | صبرم از دل برد و هوش از سر ربود
هوش کن ایدل که در سودای عشق | سود نقصان است نقصان است سود

خویشتن جان خویشتن جانانہ — آری از سوی گریبان سر فرود

دیر و مسجد در نہان بودی کہ من — طاقِ ابروی تو را کردم سجود

عارفا پایان ندارد شرحِ عشق
ختم کن افسانہ گفت و شنود

سوز غمش بدل نہان دیدہ شود چہ میشود — آتش در میان جان دیدہ شود چہ میشود

تیر نہادہ در کمان دیدہ شود چہ می شود — کردہ دلِ مرا نشان دیدہ شود چہ میشود

تُرکِ نگاہِ جنگجو ہندوی خال فتنہ خو — باد و شفیقِ مہربان دیدہ شود چہ میشود

ناز و کرشمہ و ادا قہر و عتاب و ماجرا — جملہ مرا بقصدِ جان دیدہ شود چہ میشود

خلوت و کنج بوستان نقل و شرابِ ارغوان — یار جوان من جوان دیدہ شود چہ میشود

مست شراب جلوہ گر میگذرد برہگذر — خیرہ نگاہ مردمان دیدہ شود چہ میشود

نفس مضلین و غار ہبر و رہنمون ما — دزد شریک کاروان دیدہ شود چہ میشود

از پس و پیش ہر طرف لشکر غم کشیدہ صف
عارف خستہ در میان دیدہ شود چہ میشود

روی تو کہ در نظر نمے آید — ماہست ولیک بر نمے آید

ہر روزہ ہمی بہ پرسش حالم — گوید آیم مگر نمے آید

زاهد تو و با خدا دغل بازی | این کار ز بنده بر نمی آید
کی جوز رسد به سبزهٔ هندی | کاری نمک از شکر نمی آید
زین پس من و ہی فغان و ہی زاری | هرگاه بزور و زر نمی آید
از حق مگذر که بار بر دوشست | دستی که ازو هنر نمی آید
خود اره بپای و تیشه بر فرق است | نخلی که ازو ثمر نمی آید

عمریست که آه میکشم عارف
فریاد که کارگر نمی آید

یکنفس بی می گلنار نمی باید بود | هوش کن هوش که هشیار نمی باید بود
پنجروزی که ترا فرصت دیداری هست | یار شو یار که عیار نمی باید بود
چو تو روح القدس ایجان من از حق مگذر | بگل و آب گرفتار نمی باید بود
ایدل از خنده میسر نه بود گریه صحیح | ناله کن ناله که بیکار نمی باید بود
گلرخان را نه وفا چند نشینی در پا | خیز کز بهر گلی خار نمی باید بود
ثمر عشق و جنون دانهٔ زنجیر بود | قید آن گیسوی خمدار نمی باید بود
جهد کن بلکه بروی تو دری بگشاید | باغ را در پس دیوار نمی باید بود
گر تو خواهی که ز مخلوق نه بینی آزار | خلق را در پی آزار نمی باید بود

عارفا سلسلهٔ زلف نگاری برگیر
در پی سبحه و زنار نمی باید بود

بیجا من این همه مغرور نمی باید بود
غافل از رفتن در گور نمی باید بود

خاک خواهی شد اگر رستم اگر قارونی
معتقد بازرو بازور نمی باید بود

در چمن هر ورق از دفتر حالت فردیست
دیده ات داده خدا کور نمی باید بود

با وجودیکه تو مینا به بغل میداری
نوش کن نوش که مخمور نمی باید بود

بچنین شهر که دم میزند از باغ بهشت
جهد کن جهد که بی حور نمی باید بود

هر طرف صف زده صاحب نظران منتظرند
پرده بردار که مستور نمی باید بود

موسم لاله و فصل گل و ایام بهار
ساقیا بی می انگور نمی باید بود

یک نفس یکدم و یک لحظه و یک آن ایجان
تو ز من من ز شما دور نمی باید بود

عارفا در خود اگر میطلبی گنج مراد
باش ویرانه که معمور نمی باید بود

بدام زلف بتان مبتلا نباید شد
بدست خویش اسیر بلا نباید شد

شب وصال همی از کنار و از بوسه
رضا اگر نشود دل رضا نباید شد

طبیب اگر بصداقت مسیح دم باشد
بر آستانش بهر دوا نباید شد

رباب و چنگ بآہنگ عشق میگویند
کہ زینہار بعقل آشنا نباید شد

اگرچہ بکر جہان نازنین و طناز است
نیازمند باین بی وفا نباید شد

بہ نیم نان و دم آب خود بباید ساخت
گدای درگہ اہلِ سخا نباید شد

چو کار دولت و بید ولتی باقبالست
رہین سایۂ بید ولتی نباید شد

بقاف درپی عنقا عبث نباید رفت
بہر زہ درعقبِ کیمیا نباید شد

بزاہدان جہان معتقد مشو عارف
مرید زمرۂ اہلِ ریا نباید شد

باز رفتن سوے وطن باید
سفر از عالمِ بدن باید

چند آلودۂ بخاک شویم
شست و شوا ز غبار تن باید

تا بکی پا بگل فرو مانیم
خیز کز گل برون زدن باید

دشمنِ جانِ خویشتن خویشم
قطع الفت ز خویشتن باید

با ملائک بعالمِ ملکوت
بال افشان و چرخ زن باید

بیخودم کن بجرعۂ ساقی
کہ رہائی ز ما و من باید

بہر ما دُردیانِ دریا نوش
بادۂ صافِ کہن باید

بادۂ تلخ و تند و تیز و ترش
نہ کہ یک من ہزار من باید

دلِ عاشق ز کثرتِ گُل داغ | باغ باغ و چمن چمن باید
دلِ دیوانهٔ مرا دیگر | خمِ زلفِ شکن شکن باید

رو کزین تیره خاکدان عارف
رفتن جنتِ عدن باید

خود نه خورشید و نی قمر دارد | هرچه آن نازنین پسر دارد
بازم آید بقصد دل که همی | دست چون بهله بر کمر دارد
تا کیم در کمینِ مرغ ولی | همه یکمشت بال و پر دارد
نه همی من که ز اشتیاقِ لبت | لعل هم خون در جگر دارد
رحم هم آن نگار سنگین دل | دارد اما نه آنقدر دارد
گفتم از می کنیم چارهٔ غم | آخر آن نیز دردسر دارد
خبر از سوز دل همی پرسی | سوز دل عالم دگر دارد
تو چه دانی چه حظ و لذت ها | آه شب گریهٔ سحر دارد
طرفه تر دانه طرفه تر آبی | اشک گلگون و چشم تر دارد
پا منه بی دلیل در رهِ عشق | که بهر گام صد خطر دارد
هرچه بیند ز خویشتن بیند | هر که از خویشتن خبر دارد

سخنت عارفا بشیرینی
لذت شربت شکر دارد

گرچه چشم آهویش خشم شیر نر دارد | خنده اش بدلچسپی شیر در شکر دارد
عشق و عاشقی گرچه خوش بود بهر حالی | لیک در شتاب ایدل لذت دگر دارد
در هوای گویش یک نه من پریشانم | لاله هم درین سودا داغ بر جگر دارد
در طریق عشق ایدل گر که راه میپوئی | هوش کن که هر کامی خوف صد خطر دارد
مال و دولت دنیا حرص را بیفزاید | بیشتر همی خواهد هر که بیشتر دارد

اندر چمن عارف خوش بحال آن مرغی
کز کمال دلبستگی سر بزیر پر دارد

ردیف ذال

سیب ذقن لذیذ و دهانت ازان لذیذ | جان را بکام نوش لبانت ازان لذیذ
زاب حیات گرچه دهد بوسه ات نشان | شیرینی زلال زبانت ازان لذیذ
بازار قند را شکند پسته لبت | حلوای خنده های نهایت ازان لذیذ
منکر نیم ز لذت دیدارت ای صنم | در بر کشیدنم بمیانت ازان لذیذ
خط بهشت در سر کویت بود ولی | ای بت طواف کردمکانت ازان لذیذ

گلقند را به نسبتِ دُشنام و بوسه ات
شیرین لبا هم این و هم آنت ازان لذیذ

عارف اگرچه شکرِ نظمِ تو دلکش است
نقل و نبات نطق و بیانت ازان لذیذ

ردیف را

عشق را با دین و با ایمان چه کار
با حدیث و آیت و قرآن چه کار

دوزخ از کافر بهشت از مومنان
مرد عاشق را با این و آن چه کار

چیست نسبت درمیانِ عقل و عشق
آب را با آتشِ سوزان چه کار

ترکِ مال و جاه کن در عاشقی
عاشقان را با سر و سامان چه کار

مستِ جام و ساقی و خمخانه را
با بهشت و کوثر و رضوان چه کار

مرد باید تن دهد با بار درد
دردمندی را به نامردانِ چه کار

عارفا در کشِ شرابِ بیخودی
بیخودی را با غمِ دوران چه کار

کلاه هل اتی بر سر امیر المومنین حیدر
قبای لافتی در بر امیر المومنین حیدر

حدیثِ کنت مولاه نبی فرمود در شانش
خدا ایش خوانده غضنفر امیر المومنین حیدر

شرف زین بیشتر چه بود که اندر دامن کعبه
تولد یافت از مادر امیر المومنین حیدر

چه در اول چه در آخر چه در باطن چه در ظاهر ... مطاع و صاحب و سرور امیر المومنین حیدر

گرش دست الٰهی نبودی چون جدا کندی ... بانگشتی در از خیبر امیر المومنین حیدر

ندیدی دیدهٔ توفیق مردم روی ایمان را ... نمی بودی اگر رهبر امیر المومنین حیدر

بکار دین و اجرای شریعت جان شیرین داد ... براهِ حق گذشت از سر امیر المومنین حیدر

ز مهر ایزد و نور ولایت خلقِ عالم را ... کرم فرما کرم گستر امیر المومنین حیدر

بمردی یار و یاور ضعیفان و نحیفان را ... غریب و بینوا پرور امیر المومنین حیدر

بنازم دست قدرت را که در قندافه از غیرت ... زلب تا دم دریده اژدر امیر المومنین حیدر

قدر را کی بود قدرت که تا سر پیچد از حکمش ... قضا گردان خیر و شر امیر المومنین حیدر

نباشد این سخن با پاک بینی دور اگر گویم ... نبی را سایهٔ پیکر امیر المومنین حیدر

خلایق را بعاجز پروری حلال مشکلها ... چه از اصغر چه از اکبر امیر المومنین حیدر

بنور مهربانی روشنائی دین و ایمان را ... چراغِ مسجد و منبر امیر المومنین حیدر

برتبت آنکه میگفتش محمد لحمک لحمے ... بمنصب ساقی کوثر امیر المومنین حیدر

پلنگِ بیشهٔ هیجا نهنگِ بحرِ استیلا ... هجومِ کفر را صفدر امیر المومنین حیدر

بحرمت داری و زوجیتِ دختِ نبی لایق ... بحکم خالق داور امیر المومنین حیدر

بدنیا یا بعقبیٰ هر کجا باشد بستاری ... عیوبِ خلق را چادر امیر المومنین حیدر

شرافت بخش نیکوئی عطا و فضل و احسان را
بعنوانِ مددگاری ز جان و دل بهر کاری
بود در عالمِ امکان ز اولاد بنی آدم

سخا و جود را مظهر امیر المومنین حیدر
معین و یار پیغمبر امیر المومنین حیدر
نباشد مثل او دیگر امیر المومنین حیدر

یقین دارم که گردد از رهِ لطف و کرم عارف
شفیعت در صفِ محشر امیر المومنین حیدر

گرفتارم گرفتارم گرفتار
بکنج انزوا در مشقِ خطت
غمت را تا بفردای قیامت
متاعِ حسن اگر با جان فروشی
بهجرانت گرم احوال پرسی
دلم را برده در قصد دسینے

سزاوارم سزاوارم سزاوار
قلموارم قلموارم قلموار
طلبگارم طلبگارم طلبگار
خریدارم خریدارم خریدار
بسی زارم بسی زارم بسی زار
خبردارم خبردارم خبردار

بکشتن گر تو عارف آزمای
دگر بارم دگر بارم دگر بار

در غمت بلبل صفت ای گلعذار
چشمه چشمه در فراقت از دو چشم

بیقرارم بیقرارم بیقرار
اشکبارم اشکبارم اشکبار

برجگر گل ز مهرت لاله سا — داغدارم داغدارم داغدار
ز آتشِ عشقِ تو در سوز و گداز — شمعوارم شمعوارم شمعوار
در بیابانِ غمت چون گردباد — خاکسارم خاکسارم خاکسار
در هوایت ناله زن بر چرخ غم — ابروارم ابروارم ابروار
ز اشتیاقِ لذتِ در دلبت — میگسارم میگسارم میگسار
نیستم مغرور طاعت زاهدا — شرمسارم شرمسارم شرمسار
با رضای حق بدوزخ یا بهشت — کامگارم کامگارم کامگار

پای تا سر عارفا از داغ سے
لاله زارم لاله زارم لاله زار

دست اندر کار باش و دل بیار — گر همی خواهی که باشی رستگار
تا توانی غیر نیکوئی مکن — این سخن را خوش بخاطر یاددار
انچه را بر خود نمیداری روا — جان من هرگز روا بر کس مدار
گندم از گندم بروید جو ز جو — نیک جوی تخم نیکوی بکار
یا بدنیا دست و رزن یا بدین — الغرض یک کار کن ز این دو کار
تا که دستت میرسد دستی بگیر — پیش از انی کو فتد دستت زکار

دولت دنیائی ماند بکس / ای توانگر کار مسکینان برار

دل مبند ای مرد عاقل در جهان / بر سر پل کس نمیگیرد قرار

دولت جاوید اگر خواهد دلت / نام نیکو کن که ماند یادگار

عارفا با داده حق شکر کن / گر گوارا باشد و گر ناگوار

شگفت غنچه گلزار انتظار آخر / رسید فصل گل و موسم بهار آخر

غزال وحشی دولت که میرمید از ما / دگر بدام در افتاد و شد شکار آخر

بکامگاری ما بخت ما ز پرده وقت / هر آنچه داشت نهان کرد آشکار آخر

دمید از سر هر خار غم هزاران گل / ولی چه گل گل صدبرگ و بار آخر

هزار شکر که بر مدعای خاطر ما / به ابتشار بدل گشت انتشار آخر

اگرچه در غم دوری بسر رود عمری / چه غم که باد میسر وصال یار آخر

بنوش باده تو عارف بیاد مجلس شاه / بود که آوردت یاد شهریار آخر

دلکشا خانه ایست خانه یار / سر ما خاک آستانه یار

نرود تا بروز حشر از سر / مستی باده شبانه یار

خالِ دلچسپ و زلفِ چین در چین
عالمی در تلاش یار و ولے

حذر ای دل ز دام و دانهٔ یار
نیست در عالمی نشانهٔ یار

یار در پرده و همے عارف
همه ها گرم در ترانهٔ یار

او فروزان جلوه گر از عارضِ گلنار نار
عشقبازی نیست ای دل کار بازی سر بباز
بر فراشِ بیدلی در حسرت افتاده اند
یار در عالم نباشد دل بعیاران مده
عزت ار داری طمع راه قناعت پیش گیر
راستی را پیشه کن مکشا دهن را با دروغ

من ز حیرت پشت بر دیوار او دیوار وار
غیرِ جانبازی نباشد اندرین سرکار کار
بوستان و گلستان و گلشن و گلزار زار
با کسی هرگز نگردی زینهار ای یار یار
با شد اندر چشمِ مردم آدم پرخوار خار
قلب میگردد سیاه و دل ازین گفتار تار

دزدِ غفلت بسپرد کالای عمرت را بهفت
هوش کن عارف همانا چشمِ دل بیدار دار

ای شوخِ بی پروای من بر من نگر بر من نگر
در دیدهٔ مردم نهان در عین پنهانی عیان
دل برده از ما میروی بس جلوه فرما میروی

آقای من مولای من بر من نگر بر من نگر
ای یار بی همتای من بر من نگر بر من نگر
خوش قدِ خوش بالای من بر من نگر بر من نگر

هندوی خالت فتنه خو ترک نگاهت جنگجو — اسکندر و دارای من برمن نگر برمن نگر

والصبح شرح روی تو واللیل وصف موی تو — مهر جهان آرای من برمن نگر برمن نگر

چشمم بسرخی ارغوان رنگم بزردی زعفران — رعنای من زیبای من برمن نگر برمن نگر

در حق ما بهر خدا کم کن جفا و ماجرا — هندوی من ترسای من برمن نگر برمن نگر

عارف ترا در جستجو تا چند پوید کو بکو

ای لامکان ماوای من برمن نگر برمن نگر

دردا که رفت عمر عزیز و دلا به بر — معشوق من تو بودی و من از تو بی خبر

بهر بتان سنگدل ای چشم خونفشان — تا چند گریه چونکه بود گریه بی اثر

مردانه کوش در صف خود رفتگان عشق — مرد آنکسی بود که برآید ز خود بدر

سالک اگر به امر خدا امید هر رضا — دیگر نه از قضا بگریزد نه از قدر

شیرین دهن ز قند مکرر نمی شود — ایدل اگر هزار بگوئی شکر شکر

از بسکه ضرب تیغ تو یار است دلنشین — زخمم دهن کشاده و گوید دگر دگر

ایدل بهوش باش که در شاهراه عشق

در هر قدم براه نهان است صد خطر

رباعی

مسکین جفای اره و جور تبر کشد | باشد بباغ دهر درختی که بی ثمر
روز و همی بکسب هنر کوشش عارفا | حقا که نخل بی ثمرست مرد بی هنر

ردیف زار

آمدم یار درکنار امروز | هستم از بخت کامکار امروز
روز عیدست و نوبهار امروز | ساقیا بیم کس مدار امروز
چه قدر ظلم در حق خود کرد | هر که بنشست هوشیار امروز
نرود حرف شیخ در گوشم | گر کند منع می هزار امروز
زاهدا آنجبر گه رندان | زهد را یکطرف گذار امروز
شکر لله بکام دل گردید | گردش دور روزگار امروز
روز فردا چو بار می جوئی | ای پسر تخم کی بکار امروز
توکه دل را نکردهٔ کاری | هان برو پشت سر بخار امروز

عارفا جز بباده نتوان کرد
دفع درد سر خمار امروز

بزبان وصف تو تقریر نگردد هرگز | نه که تقریر که تحریر نگردد هرگز
ساکن کوی تو دلگیر نگردد هرگز | زانکه در خلد کسی پیر نگردد هرگز

گرده عشق تو چنان با دل و جانم پیوند — که جدائیش بشمشیر نگردد هرگز

ای پری زلف مده حلقه که دیوانه تو — هوشیار از غل و زنجیر نگردد هرگز

آدمی را ز تمنای جهان چشم طمع — بجز از خاک لحد سیر نگردد هرگز

بر لب آب بقا روح سکندر می گفت — سلب تقدیر بتدبیر نگردد هرگز

سجدهٔ خاک در میکده عارف ما را
سر نوشتی است که تغییر نگردد هرگز

دریغ و درد که بر راه باطلیم هنوز — رسید عمر بپایان و غافلیم هنوز

عجوز دهر بما غیر نرد کینه نباخت — بحیله بازی این قحبه مائلیم هنوز

بهرزه گردی و بیهودگی بشد عمری — فغان که ما بهمان کار شاغلیم هنوز

ز علم مدرسه حاصل نشد بغیر از جهل — کتابها همه خواندیم و جاهلیم هنوز

حدیث وحدت با آخر دلیل شرک نبود — نشسته ایم و ببحث و دلائلیم هنوز

کمال بیخبری را ببین که در شب وصل — دمید صبح و بخواب تغافلیم هنوز

شگوفه سر زد و آمد بهار و سبزه دمید
چه غافلیم که ما عارف عاقلیم هنوز

دل بسودای زلف دادم باز — ببلای سیه فتادم باز

ی بیا دلبان جان بخشت — هر نفس مردم و بزادم باز
همچو مجنون بعشقت ای لیلی — سر بصحرای دل نهادم باز
روبروی تو شعله روچون شمع — بهر سوزش بپاستادم باز
ی جفاجو اگرچه ترکِ غمت — بار بارم کشد که شادم باز
بر جمال تو باز کردم چشم — در جنت بر رخ کشادم باز

عمار فاروز وصل و آن همه عیش
تا خدا کے دهد مرادم باز

بقد و قامت و انداز و ناز و حسن طراز — توئی که از همه خوبان عالمے ممتاز
قسم بجانِ تو کارم ز اشتیاق لبت — بدان رسیده که روحم ز تن کند پرواز
بپیچ و تاب چگویم چها کشم بر دل — شبان تیره ز سودای گیسوان دراز
تو تیغ سر بنما تا که بنده سر بنهد — اگر که ناز تو آن است این مراست نیاز
دمی تو قابلِ قربانی بملبخ عشق — که کشته کردی و بیرون نیایدت آواز
اگر از ان لبِ شیرینم ای صنم بارے — ببوسهٔ بنوازی بخنده بنواز
گرت هواست که بر خیل غم شکست دهی — عنانِ عقل بگردان بکوی میکده باز
قبول بی سر و پای اگر دهد دستت — بروز فرطِ خوشی بر هوا کلاه انداز

بدستیاری پیر مغان خوش آن رندی | که جام همدم و باشد صراحیش همراز
برو بمیکده بنشین و سینه صافی کن | چو صدق نیست چه حاصل ز روزه و ز نماز

هوای هند ندارد لطافتی عارف
خوشا نسیم مصلا و رکنی شیراز

شر شر بارش و سیلاب سحابست امروز | روز میخوارگی و روز شرابست امروز
طرفی قلقل مینا طرفی جوش سماع | عالم بیخودی و رفع حجابست امروز
خواهد از دامن پشمینهٔ ما لاله دمید | اگر این ساقی و این لعل مذابست امروز
پند بیهودهٔ ناصح نرود در گوشم | حرف تاثیر و اثر نقش برآبست امروز
تو درین مسئله فتوی اگر از من پرسی | مسجد کعبه بخم عین صوابست امروز
توبه از می نکند بنده عاصی گرهم | کافر ملت هر چار کتابست امروز
عمر آخر شده تا چشم بهم بر زده | ساقیا دور سر و وقت شبابست امروز

حشر عارف بصف زمرهٔ زهاد بُواد
گرش اندیشهٔ فردای حسابست امروز

ردیف سین

[illegible] ان بتی چابک و فتان که مپرس | آنچنان گشته ام از کرده پشیمان که مپرس

دوش در حلقهٔ زلفِ تو بسودای دراز / دیده ام شب همه شب خواب پریشان که مپرس

دل پُر درد بیا دلبت از محنتِ جگر / لعلها سفته ام از سوزن مژگان که مپرس

چشم از شوق گل روی تو با داغ سرشک / شگفانیده بسی لاله بدامان که مپرس

در گلستان خیال تو چنانم ای بت / تنگدل غنچه صفت سر بگریبان که مپرس

می رسانم همه دم در غم عشقت صنما / آه و زاری بفلک ناله بکیوان که مپرس

عارفا در صلهٔ معرفت و دانائے

خون دل میخورم از مردم نادان که مپرس

نقل و می آب و دانه مارا بس / بیخودی از زمانه مارا بس

رقص جامم کفایت از دوران / قلقلِ مے ترانه مارا بس

خلد و باغِ بهشت زاهد را / خاک آن آستانه مارا بس

از دو عالم برندے و مستے / شیوهٔ عاشقانه مارا بس

معتقد نیستم بعلم و عمل / شرمساری بهانه مارا بس

نیست حاجت بوعظ و موعظتم / پند چنگ و چغانه مارا بس

بجهان عشق و ساغر و ساقی / حاضر و غائبانه مارا بس

ز تفِ عشق و سوز دل چون شمع / سوز و ساز شبانه مارا بس

عارفا اندرین خراب آباد
گنج میخانه خانهٔ ما را بس

ره نیابد بسوی مقصد هرگز ای دل بوالهوس
در تلاش شهد مسکین جان دهد آخر مگس

می ندانم از اجل بخشند رهائی خواجه را
مال و اموال و غلام و اشتر و فیل و فرس

اشک مفشان ز اهدای گندم نمای جو فروش
ماش نستانیم در قیمت بهای یک عدس

گفتمت بر خلق مپسند انچه نپسندی بخود
رهنمای بر صراط المستقیم انیست و بس

آنکه در معمورهٔ تن دم زند بی یاد خیر
مرده باشد در حقیقت گرچه می دارد نفس

ره کجا یابم خدایا خون نگریم چون کنم
چار موج عشق بر من بسته راه از پیش و پس

باعث فریاد بلبل در قفس هوشست هوش
ورنه اندر بیضه بالیتی فغان از پیش و پس

انچه مژگان در فشردم عاقبت سودی نداشت
کی تواند سیل را مانع شدن خاشاک و خس

با که گویم انچه از دست رقیبان میکشم
با گروه ناکسان عارف مبادا کار کس

خاکساری در پیر مغان ما را بس
بی نیازی بمی از کون و مکان ما را بس

در مقامیکه صدارت بسعادت بخشند
گوشهٔ میکده از هر دو جهان ما را بس

زین همه جنس اهل و سر بازار وجود
نقد سرگرمی سودای بتان ما را بس

سوداگر خلق فریبی و زیانست خلوص — زاهدان سود شما را و زیان ما را بس

حق شناسی همه گر روی و ریا با خلق است — جرگهٔ خیل خدا بی خبران ما را بس

جنت و حور به زهاد بود ارزانی — سر کوی تو ز فردوس و جنان ما را بس

نام نیکو و خیال خوش و یاد صنما — حرز دل مونس جان ورد زبان ما را بس

زان دو نانی که درو منت دونان باشد — بر جگر خنجر و بر سینه سنان ما را بس

عارفا زین چمنستان جهان بلبل سا
زاری و ناله و فریاد فغان ما را بس

پیر میخانه پیر ما را بس — جام می دستگیر ما را بس

بادهٔ تلخ و تند و تیز و کهن — عوض شهد و شیر ما را بس

همه دم صحبت می و مینا — از صغیر و کبیر ما را بس

خاک کوی بتان گل رخسار — از گلال و عبیر ما را بس

بی تکلف ز مال و ملک جهان — کنج فقر و حصیر ما را بس

از همه ناز و نعمت دنیا — قرص نان شعیر ما را بس

همه شب در فراق ماه رخان — آه گردون مشیر ما را بس

چشم بینا و همت عالی — از قلیل و کثیر ما را بس

بشکم گر گرسنه ایم چه باک
عارفا چشم سیر ما را بس

رفت از بزم آن نگار افسوس — افسوس ایدل هزار افسوس
گل رفت و بکف نماند ما را — غیر از زر و زخم خار افسوس
ناشگفته گلی بکام ما را — دی آمد و شد بهار افسوس
جز حسرت ازین چمن نبردیم — چون لاله داغدار افسوس
معشوقه و نقل و باده و جام — یک نیست ازین چهار افسوس
بس کشته بسینه تخم حسرت — بر ویدم از مزار افسوس
عمرم همه در فراقِ یاران — بگذشت بانتظار افسوس
آن راز که سالها نهفتیم — در سینه شد آشکار افسوس

سر رشتهٔ کار نیست عارف
در قبضهٔ اختیار افسوس

زین چمن خار خار ما را بس — داغ دل لاله وار ما را بس
همچو بلبل درین چمن به نوا کو — لاله زار زار ما را بس
ثمرِ نخلِ مهرِ یاران — گریهٔ بار بار ما را بس

از تماشای لاله رخساران　　جگر داغدار ما را بس
از خزان و بهار این گلشن　　دل امیدوار ما را بس
آه و افسوس و حسرت بسیار　　زجهان یادگار ما را بس
از چنین دور از چنین دوران　　گردش چشم یار ما را بس
مستی و مدهشی و بی خبری　　همه دم کار و بار ما را بس
همه شبها چو شمع تا بسحر　　سوزش انتظار ما را بس
از چنین تیره خاکدان عارف　　دل صاف از غبار ما را بس

ردیف شین

خواهی اندر کعبه خواهی ساکن بتخانه باش　　هر کجا باشی نظر بر جلوهٔ جانانه باش
گر هوس داری که دستت با سر زلفی رسد　　سینه را صد چاک کن در کشمکش چون شانه باش
چون مگس اندر هوای شهد تا کی می پری　　گرد روی شمعرو ی چرخ زن پروانه باش
در طریق عشق پوئیدن نه کار هر کس است　　چون تو می پوئی برو در ترک سر مردانه باش
گرچه میخواهی که باشی آشنا با راز عشق　　هوشمندی را رها کن از خرد بیگانه باش
گنج سر حق در آبادی نگیرد قرار　　گنج خواهی کو سراپا قصر تن ویرانه باش

در دسر بسیار دارد شهرت فرزانگی
گر زمن درمی پذیری عارفا دیوانه باش

هر ذره که می بینی پیدا همه هست تش
یک در طلبش پویان بگرفته ره مسجد
نازم بسر فرازی سرو قد جانان را
غافل ز پی قتلم زه کرده کمان لیکن
او در دل و در دل او دارنده هر دل او

و اندر دل هر موری بنهفته نشست تش
یک رفته بمیخانه بیخود شده مست تش
سرهای سرافرازان یکسر همه پست تش
ترسم که خطا گردد تیری که بشست تش
گر اهل دلی دل را مشکن که شکست تش

در مرحلهٔ عشقش شوخی نگری عارف
خون کرده دل ما را رنگ کف دست تش

خواه دیوانه خواه عاقل باش
گرچه در دیر و گرچه در مسجد
خیز و از چار طبع بیرون آے
ساز با سوز و شمع رویان را
سر نتابم ز راه عشق اگر
نکنم ترک عشقبازی را

الغرض هر که باش کامل باش
هر کجا باش باش و شاغل باش
یوسف آسا عزیز هر دل باش
شاهد جمع و شمع محفل باش
خوف دریا و بیم ساحل باش
گرچه آسان و گرچه مشکل باش

سر ما خاک راه پیر مغان | گو که بر حق و گو که باطل باش
مده از دست دامن شب را | اهل یا ایها المزمل باش
علم اگر بهر فخر بر خلق است | به که نادان و به که جاهل باش

عارفا ترک بو الفضولی کن
وانزمان افضل الافاضل باش

نگویمت که فلان باش یا که بهمان باش | مصر مباش و دگر هر چه بایدت آن باش
درین چمن اگرت میل سرخروی هست | چو لاله داغ بدل نه ز سرخ رویان باش
بسان برگ حنا تن بروی سودن ده | بیا و زیب کف دست نازنینان باش
بضرب سیلی اخوان بده رخ تسلیم | ور آبمصر تحمل چو مصر کنعان باش
براه عشق نشیب و فراز بسیار است | رونده خواه گدا باش خواه سلطان باش

نشان تیر بلا شخص سربلندان است
بیا تو عارفا و در سلک خاکساران باش

پی شمع رخی پروانه میباش | اگر هم سوختی پروانه میباش
تو گر با شعله رویان عشقبازی | بکار سوختن مردانه میباش
اگر خواهی که روی غم نه بینی | حریف باده و پیمانه میباش

بجز مینای می با کس مزن دم | همیشه سرخوش و مستانه میباش

دمی از یاد او غافل نباشی | چه در مسجد چه در میخانه میباش

بدیر و خانقه هر جا که باشی | نظر بر جلوهٔ جانانه میباش

کلید گنج آبادی خرابی ست | تکلف دور کن ویرانه میباش

اجل دست از گلویت بر ندارد | تو گو دیوانه گو فرزانه میباش

خردمندی به نادانی است آعارف | بر دگر عاقلی دیوانه میباش

تو خواه صومعه را خواه دیر را میباش | بهر کجا و بهر حال با خدا میباش

بدیر و کعبه چه حاجت تو گر خدا طلبی | برو بمیکده از خویشتن جدا میباش

مباش شاه و مکن یکجهان بخود دشمن | بر آستان مغان در نشین گدا میباش

کنار چشمهٔ حیوان بپای خضر ست خم | نشسته سر بسر و دمبدم فدا میباش

بمنع می پی آزار ما مباش ای شیخ | جهنم از من و فردوس از شما میباش

دهن بشکوه کشادن نشان کم ظرفی ست | بهر چه در تو رسد نیک و بد رضا میباش

بسوز و ساز شود هر چه خاک اکسیر ست | تو خاک باش برادر تو کیمیا میباش

گرت ز خلق امید گره کشائی هست | تو هم بکار خلایق گره کشا میباش

بدور حادثه با اُستخوان قناعت کن — برآی بر فلکِ سروری هما یباش
فغان که ترک اجل بر کسی نمی بخشد — چه رند باش و چه زاهد چه پارسا یباش

مثال آئینه رو سینه صاف کن عارف
بیا بمیکده جام جهان نما میباش

با می و جام سر بسر میباش — از غم دور بی خبر میباش
منه از دست جام را یک دم — خویشتن را جم دگر میباش
بی تکلف درا بمیخانه — همچنان قصه مختصر میباش
من و کوی مغان و سرمستی — گو که نقصان و گو ضرر میباش
تو اگر نقد عشق میطلبی — کوچه در کوچه در بدر میباش
ثمر نخل ما ثمر سنگ است — بی ثمر باش و با ثمر میباش
زندگی را بقا نمی باشد — نیک میباش و در گذر میباش
عمر مانند باد در گذرست — هر نفس عازم سفر میباش
خاک بودی و خاک خواهی شد — شیطنت کن رها بشر میباش
چارهٔ درد سر چه می جوئی — ای برادر بفکر سر میباش
قطع کن از کسی که سنگدل ست — گر که هم رشتهٔ جگر میباش

در سلامت رویست راه نجات / بد میندیش و بی ضرر میباش

درد سرهاست در هنرمندی / ای هنرمند بی هنر میباش

دشمن جان خویشتن خویشی / عارف از خویش پر حذر میباش

از دیدهٔ مردمان نهان باش / چشم و دل و جانِ مردمان باش

با خلق مکن درشت خوئی / یعنی بر خویش مهربان باش

در پای فتاده شمع را سر / عبرت آموز و بیزبان باش

از دست مده عنان همت / هر چند ضعیف و ناتوان باش

بر فرق شهان چو جا گزینی / قانع چو هما به استخوان باش

از کف مگذار جام می را / در دور زمانه کامران باش

تا کی بخیال تن پرستی / ای جان جهان بفکر جان باش

صد ساله وصال مے نه ارزد / با هجر اگرچه یک زمان باش

عارف غم دهر خوردنی نیست / می نوش و همیشه شادمان باش

بخسروی ندهم منصب گدائیِ خویش / خوشا قلندری و کنج بینوائی خویش

بنیم جو نخرم ملکت سلیمان را	قسم بحضرت فقر و برهنه پائی خویش
گرت هواست که با یار همنشین باشے	بیا دباش تو بیگانه ز آشنائی خویش
زهی نکوئی طالع زهی سعادت بخت	دمی که بنگرم از قید تن رهائی خویش
دلا چه سود ز جانان اگر نباشد جان	همه فدائی یار اند و من فدائی خویش
فتاده ام ببلای عجب نمی دانم	غم حبیب خورم یا غم جدائی خویش
بدرد هجر تو درمانده ام چه چاره کنم	زبخت گریه کنم یا ز نارسائی خویش

در ان چمن که بود شور بلبلان عارف
من و حکایت عشق و سخن سرائی خویش

باش و در چشم خلق بار مباش	بر دل مردمان غبار مباش
بشنو ای جان من درین گلشن	گل نباشی نباش خار مباش
حاصل کار ما ازین مزرع	چون خزان ست گو بهار مباش
می اگر نیست گو نباشد مے	رنج درد سر خمار مباش
اعتباری بکار دنیا نیست	در پی کار روزگار مباش
غره هستی دو روزه مشو	شاد ازین عمر مستعار مباش
ساز با قرص نان و دونان را	ای برادر امیدوار مباش

در پی آمد آمدِ دنیا — چشم بر راه انتظار مباش
کام جوئے اگر ز لذتِ عشق — باش ناکام و کامگار مباش

گرچه در هجر مردهٔ عارف
ناامید از وصالِ یار مباش

در بزم عشق دم مزن ای دل خموش باش — از پای تا بسر همه تن چشم و گوش باش
گر آرزوئی گوهرِ مقصود مے کنی — در سلکِ خیل دردکش و دردپوش باش
هرگز بدوست ره نبرد عافیت طلب — بیخانمان و بیکس و خانه بدوش باش
سازی اگر که نسخهٔ اکسیرِ جان درست — در کوی عشق خاک درِ می فروش باش
تسبیح و خرقه رهنِ می خوشگوار کن — یعنی که می بنوش ولیکن بهوش باش
اظهار عیب خود مکن از عیبِ دیگران — خواهی که پرده ات ندرد پرده پوش باش

کابین و مهر شاهد دهر ست خوشدلی
عارف بنوش باده و هردم بجوش باش

ردیف صاد

ذره ذرهٔ عالم بهوایت رقاص — بهواداریِ خورشید لقایت رقاص
آنچه بر ارض و سما در حرکت دیده شود — همه در پرده به آهنگ نوایت رقاص

یک بیک مرغ هوا ماهی دریا همه تن
بصدای تنناتن تنناییت رقاص

دیری و مسجدی و شیخ و برهمن ای بت
همه ها در رهِ تسلیم و رضاییت رقاص

زچپ و راست براهِ تو سیه مست عشاق
گرد رخسارِ تو چون زلف دوتاییت رقاص

پای کوب سر کوی تو نه عارف تنهاست
مرد و زن پیر و جوان شاه و گداییت رقاص

تا چو زر سرِ نمی بری به خلاص
بو نه عشق را نه کردی خناص

بر محک سیم خام را در پیش
با سفیدی سیاه روست رصاص

گوهرِ عشق چون بدست آری
نشوی تا بحرِ غم غواص

ترک خود گیر جانِ من که شوی
خلوتِ دوست را تو خاص الخاص

باش در عاشقی چو پروانه
همه تن در هلاکِ خود رقاص

قتلِ عشاق را ز معشوقان
نه دیت لازم آید و نه قصاص

دو جهان فارغ از غم عشقت
هیچکس نیست از او ان) و اقاص

همه سرگرم در سر و کارت
مرد و زن جملهٔ عوام و خواص

هیچ چیزی به نزد عارف نیست
بهتر از صدق و بهتر از اخلاص

ردیف ضاد

کی ستانم عشق را ملک سلیمان در عوض
کوی جانان را نگیرم باغ رضوان در عوض

از لبت لب بر ندارم حاش لله ای پری
گرچه دائم میدهندم آب حیوان در عوض

پیشگاه عشق و لذت یا سبب درد ترا
تا رسایم گر به بینم سوی درمان در عوض

سود سودا در سر بازار عشقت ای صنم
نقد کفران را که گیرد جنس ایمان در عوض

همچو زاهد بار الها نعمت وصل ترا
بلکه هستم گر ستانم حور و غلمان در عوض

هر چه کاری اندرینجا گر که گندم گر که جو
آن همانت میدهد گردون گردان در عوض

عارفا گر مینمائی سر به سودای بتان
اوّلت باید گذشتن از سر جان در عوض

ردیف طاء

در پیت در بدر شدیم غلط
خاک هر ره گذر شدیم غلط

بخودی راهبر شدیم غلط
واقف خیر و شر شدیم غلط

تماشای مصحف رخ دوست
هر چه زیر و زبر شدیم غلط

تبلاشش هنر خطا کردیم
شجر بار ور شدیم غلط

زندگانی چو اعتباری نیست
ما اگر معتبر شدیم غلط

چو بباید نهاد و رفت آخر / مالک سیم و زر شدیم غلط

موت حق بود و ما اگر عمری / زو همی پر حذر شدیم غلط

در بیابان بی نهایت عشق / تار فاره سپر شدیم غلط

خوشی ما برضایت مشروط / شاد و کامی بعطایت مشروط

شادی و محنت ما در عالم / بوفا و بجفایت مشروط

روشنائی دل و دیدهٔ ما / هم بخورشید لقایت مشروط

هر نفس هر دم و هر لحظه همه / هستی ما به بقایت مشروط

سربلندی و سرافرازی ما / بقد سرو نمایت مشروط

ترزبانی و سخن دانی ما / بدعا و بثنایت مشروط

چارهٔ درد سر عارف زار / بحنای کف پایت مشروط

ردیف ظاء

ساقی ار نیست از شراب چه حظ / ور که باشد شراب ناب چه حظ

فرض کردم اگر که باشد هم / یار بی چنگ بی رباب چه حظ

گل و مل باش و ساغر و ساقی	چون تو باشی دلا بخواب چه حظ
ای برادر ز عشق لاله رخی	که نباشد دلت کباب چه حظ
چو بجوئی دران رضای دلی	ای مسلمان ازان ثواب چه حظ
دل بسودای آن سر زلفی	که نباشد به پیچ و تاب چه حظ
عشق آن ابروی که نبود ازو	دست و پایت ز خون خضاب چه حظ
باشدت یار و خلوت از اغیار	که بود در میان حجاب چه حظ
بی می و یار عهد می عارف	زان جوانی و آن شباب چه حظ
باده بی صنم ندارد حظ	گرچه بسیار و کم ندارد حظ
سیر باغ بهشت بی معشوق	سر بسر یک قلم ندارد حظ
بی گلستان عارض تو پری	گرچه باشد ارم ندارد حظ
در فراق تو سایهٔ طوبی	بوصالت قسم ندارد حظ
گر بمسجد اگر بخانهٔ دوست	رفتن دمبدم ندارد حظ
قدر مهر وجود خویش بدان	که سواد عدم ندارد حظ
یکجهت شو ازانکه عشق و صلاح	هردو عارف بهم ندارد حظ

ردیف عین

میکشد از رنج مردم هر دم آزار طمع
وای بر آنکس که باشد او گرفتار طمع

آبرو جوئی چو گل برگ توکل ساز کن
تا بکی گردی بچشم مردمان خار طمع

مرد را آسان بود بر سر گرفتن کوه قاف
بر دلی یارب مبادا نیم جو بار طمع

گرچه دستت میدهد سیم سفید و زر سرخ
هان مبادا از زر و گردی زاظهار طمع

الغرض کی میتوان کردن مسیحایش علاج
آنکه باشد بر فراش دهر بیمار طمع

از خلایق نشنوی غیر از صدای دور باش
هر کجا عارف کشای لب به اظهار طمع

بزر و سیم توانگر شود کجا قانع
حریص انکند علم کیمیا قانع

بصد مبالغه شاهان بسایه اش محتاج
به استخوان بود آنکس که چون هما قانع

بفکر دانه سراسیمه سر بسر گردد
هر آنکسی که بنا شد چو آسیا قانع

جهان اگرچه پر از نعمت بقا باشد
ترا چه سود که گردیده با فنا قانع

بران زمین که به بینم نشان پاے ترا
بخاکپای تو گردم ز طوطیا قانع

بشان و رتبه چه کم باشد از سلیمانی
بقرص نان جوین گر بود گدا قانع

درون پرده به بین کیست با تو همدم راز
مشو چو گوش ز دیدار باصدا قانع

ببزم گلبدنان دم زند ز روسرخی
بود بداغ جگر آنکه لاله سا قانع

بنه خم بمیکده بنشین و سینه دریا کن | بموج خشک مشو همچو بوریا قانع

جهان اگر همه عمارت خورد نگردد سیر
مگر که نفس گدا را کند خدا قانع

ردیف غین

خشکیده ام ز زهد و ز بوی ریا دماغ | ساقی فدای چشم تو برده ز من ایاغ
باز آ بسویم ای گل خندان که تا دگر | دل بشگفد چمن چمن و دیده باغ باغ
در عشق سرخوشی نباشد اگر که نیست | مانند لاله ات جگر از سوز داغ داغ
بیرون مرو ز میکده زنهار گفتمت | بر ذمهٔ رسول نباشد بجز بلاغ
عمریست تا به کعبه و بتخانه یار را | میجویمت نشان و همیجویمت سراغ
از رهبرت چه سود نباشی چو مستعد | در راه کور را چه تمتع دهد چراغ

فردوس را نشان بتو گویم کجا بود
آنجا بود که دست دهد عارفا فراغ

تا لاله و گل چشم و چراغ است درین باغ | نیرنگی رنگینی داغ است درین باغ
گر بلبل اگر گل همه ها در پی اویند | وز او نه نشان و نه سراغ است درین باغ
هر گونه و هر رنگ گلی هست ولیکن | افسوس که نی دل نه دماغ است درین باغ

هر چیز حلال است ز شیرینی و تلخی — چیزیکه حرام است فراغ است درین باغ
وا ماندهٔ خاری است بهر جا که گلی هست — همسایگیِ طوطی و زاغ است درین باغ
چشمانِ تو مستند بخونخوارهٔ مردم — تا در کفِ گل جام و ایاغ است درین باغ

از داغ گدا این گل خوشبوست که دلها
عارف همه گلشن همه باغ است درین باغ

ردیف فا

خرام سرکشانه و نازان بهر طرف — پامال پاست خاکِ شهیدان بهر طرف
حسنت بزلف و خط و خال و چشم دلفریب — عشاق را دریده گریبان بهر طرف
بندِ نقاب از ان گلِ عارض گشوده — عکس رخت نموده گلستان بهر طرف
گیسوی پر شکنج پر از چین پر خمت — سرها کشیده در خم چوگان بهر طرف
در کوی عشق منصبِ شاهی نمیخرند — ای بس فتاده تختِ سلیمان بهر طرف
گر سالکی بعرصهٔ معنی قدم گذار — بیجا نگرد کوه و بیابان بهر طرف

عارف بوصفِ روی تو ای شوخ دلفریب
صدها فگنده دفترِ دیوان بهر طرف

خواهی اگر گوهر آوری در کف — صاف کن سینه را بسان صدف

ای پسر کسبِ قابلیت کن — ورنه دُر را چه نسبتے به خزف

گر بنے خوردن است و خوابیدن — آدمی را به گاو و خر چه شرف

حاصلِ کار و بارِ عمرِ عزیز — حیف باشد شود بهرزه تلف

خیز و از چاهِ طبع بیرون آی — تا نهی پای بر سرِ رفرف

پیش و پس زمرهٔ ملائک را — بسته بینی بخدمتت صف صف

غمِ دنیای دون خوری تا چند — یاد کن از گذشتگان سلف

زندگی نسخهٔ خداوانی است — نمایش به کار آب و علف

عارفا گر نجات می جوئے — دست زن در ولای شاهِ نجف

گر کنی دل چو آئینه شفاف — همه عالم در و ببینی صاف

ترسمت وقتِ مردن ای خواجه — ندهد سود جامهٔ زرباف

خود پرستی خداپرستی نیست — ای برادر اگر دہے انصاف

زان مسلمانی ام بجان بیزار — که بود قول فعل را بخلاف

حرمِ دل ز کعبه کمتر نیست — گرد دل ها طواف از طواف

قدرِ جوهر جواهرے داند — نه که هر جو فروش و هر علاف

دلِ ما پند بر نگیرد
بروای زاهد و بهرزه ملاف

نکند شیر حیلهٔ روباه
کارِ اجلاف کی کند اشراف

ساقیا می بده که می خوارے
به زمالِ یتیم وازاد قاف

سروِ اگر قدِ یار را گویم
سخنی راست است و نیست گزاف

وصفت ای دوست حدِ عارف نیست
کو زبان تا بگوییمت اوصاف

تا پرده برافگندهٔ ای ماه تابان یکطرف
من یکطرف بسمل طپان رقصِ دل و جان یکطرف

تنها من از چار سو صف در صفِ خیلِ غمش
آن یکطرف این یکطرف این یکطرف آن یکطرف

از داغِ اشکِ لاله گون دارم بهارِ طرفهٔ
گلشن گریبان یکطرف دامن گلستان یکطرف

ترسم مرا آخر کشد سودا به بازارِ جنون
عشق و جوانی یکطرف حسنِ نکویان یکطرف

پیوسته در قصدِ دلم از هر دو جانب در کمین
آن خالِ جادو یکطرف و آن چشمِ فتان یکطرف

چون نقش بر دیوار او در روی آن آئینه رو
دل رفته از خود یکطرف من مانده حیران یکطرف

عارف ز شرمِ معصیت بیچاره انسان چون رهد
ترغیبِ خواهش یکطرف اغوای شیطان یکطرف

طی شد بهارِ عمر به هجران هزار حیف
ایدل هزار حیف و هزاران هزار حیف

ایام زندگے بتمنا گذشت و رفت
عمرم تمام شد همه در انتظار حیف

رفتیم همچو لاله ازین بوستان بدر
با پارهٔ دل و جگرِ داغدار حیف

صد گل ببار آمد و صد گل بباد رفت
در دست گل نماند بجز زخم خار حیف

کسب شعور و جنس و خردمندی و کمال
ما را نداد سود بجز انتشار حیف

چندین بهار آمد و چندین خزان گذشت
بیچاره دل بماند همان بیقرار حیف

علم و هنر هر آنچه که آموختم به عمر
نامد بوقت مرگ یکی هم بکار حیف

عارف مقام اصلی ما عالم بقاست
دل بستهٔ بهستیِ ناپائدار حیف

ردیف قاف

خانهٔ دنیا و دین را می کند ویران نفاق
معنیِ ایمان کامل تفاقست اتفاق

هر که این معنی بداند در طریقِ سروری
بر بساطِ مسندِ عرش برین راند براق

زندگانی را بنا بر الفت و جمعیت است
معنیِ موت ای برادر الفراقست الفراق

در حقیقت نیست غیر از علم اجماعی سبق
خلق را در این دبستان بارگاهِ نه رواق

لذتِ ایمان کسی داند که در غمخوارگے
شهد و شکر باشدش بی دوست تلخ اند مذاق

مرد مومن را بجز بهر کافری تن پروریست
اهلِ ملت را بمشرب لاغری بهتر که چاق

گر ترا انصاف باشد در مسلمانی چه فرق
مسح کردن غنچه را یا پای شستن تا به ساق

چون خدا را می پرستی خودپرستی را بهل
خودپرستی کفر باشد نزد ارباب وفاق

عارفا اصل حقیقت در سلوک المومنین
اتفاقست اتفاقست اتفاقست اتفاق

تا نیابی بهتری از خود رفیق
زینهار ای دل منه در پا طریق

راه عشق ست این ره حمام نیست
پا ز سر باید اینجا ای شفیق

باشد ای دل سود این سودای خام
کهربای عارض و اشک عقیق

گوهر از دریا چسان آید بکف
پای تا سر گر نگردی غریق

حل نمودن مشکلات عشق را
فکر عالی باید و ذهن دقیق

می نشاید دم زدن از عاشقے
بی صفای سینه و قلب رقیق

در حقیقت کم نباشد از بهشت
همسفر بودن بدانائی خلیق

هوش کن سر را بغفلت نشکنی
سنگ بارد چرخ را از منجنیق

مسلم و کافر یهود و گبر را
باش عارف بر کنار از هر فریق

سوختم از شرار نار فراق
آتشش افتد بکار و بار فراق

اگر از سوزشِ زمانهٔ هجر
هر سرِ موی بر تنم بار یست
بار آنها بد هر دشمن هم
یکدمم نیست از غم آزادے
داد از دست روزگارِ فراق
بسکه گردیده ام نزارِ فراق
نشود هیچ‌ومن فگارِ فراق
تا که گردیده ام دوچارِ فراق

کاش عارف بدستم افتادے
که بر آوردمی دمارِ فراق

چنانم از دل و از جان بدیدنت مشتاق
که بی تو زیستنم شاق و شاق ما لا طاق
بدیدنم چو نیائی به کشتنم آئے
زهی کمال خداوندی و زهی اشفاق
بقهرم ار نکشی خود بلطف خواهی کشت
غرض تو برده ای جفت آید و ار طاق
بران سرم که دهم جان بوصل و روزے
اگر بدرد جدائی مرا نکشت فراق
بدلنوازی دنیا مکن که دلبازے
بیاد آر ز روز الست و عهدِ وثاق
نشین بصحبتِ نیک ار صلاح میجوئی
که سم ز صحبتِ تریاق می‌شود تریاق
بیا بصیقلِ تصدیق سینه صافی کن
که سر زند بدلم نور عالم اشراق
بمذهبِ همه اسلام غیر الفت نیست
باتفاق نفاق است کفر و کفر و نفاق
بهار باشد و بی یار و باده بنشیند
خصوص عارف و آنگاه اهلِ ذوق و مذاق

سرو خواهد که برد از قدِ رعناش سبق | راست فرمود نبی کلّ طویلٍ احمق

گفتگو از دهن و موی میانش حاشا | درکِ این مسئله بسیار دقیق است و ادق

گشدم با قدِ چون تیر و چنان بنشیند | که تو گوئی خبر از ماش نباشد مطلق

گر باین قامت و صورت بچمن بخرامے | سرو ماند به گل و گل کند از شرم عرق

باد ارزانیِ ما خیلِ خشن پوش کلیم | زاهدا بر تو مبارک بود آن استبرق

اگرم لطفِ خدا دست نگیرد چه کنم | بچنین بادیهٔ حادثه گاهے لق و دق

ره بسر چشمهٔ حیوان تو اگر می جوئے | خیز و در بحر فنا شو همه تن مستغرق

تا کی آلودهٔ در خاک بود جوهر پاک | چند در کلبهٔ تن قید نماند مطلق

عارفا فصل بهاری اگر از من پرسے | نتوان بی می و معشوق بسر برد الحق

به آزار گرم است بازار خلق | حذر کن ز سودای آزار خلق

بغیر از شرارت بغیر از فساد | نه بینی دگر خیر در بار خلق

تکلف تمامی ز سر تا بپا | تصنع ز سر تا بپا کار خلق

بر کس راستے در جهان نشنوے | یکی نیست گفتار و کردار خلق

مبادا که پا خوره از جاروے | بشیرینیِ نطق و گفتار خلق

کشندت پس آنگه که حاقت کنند — بیندیش ای دل ز تیمار خلق
بجز درد سر نیست سود دگر — کسی را که گردد خریدار خلق
خدایا نگهدارم اندر امان — ز چشم بد خلق و دیدار خلق

نه تنها تو عارف بکنجی نشین
نه آزار خود ده نه آزار خلق

ردیف کاف

شوی تو صاف سراپا تمام تن ادراک — بشرط آنکه کنی دل برنگِ آئینه پاک
ز خاکِ میکده کن سرمه تا که برخیزد — ز پیش چشم تو یکسر حجابهٔ افلاک
طریقِ عاشقی ای دل اگرچه می پوئے — تو سر بجای قدم نه مدار بیمِ هلاک
دران زمان که ایشوخ قاتلم باشے — قسم بجانِ که هرگز زجان ندارم باک
فروغ روی تو در کار آشیان دلم — همان کند که کند برق با خس و خاشاک
ز اشتیاقِ تو هر شام و هر سحر دارم — چو غنچه سر بگریبان چو گل گریبان چاک
اگر مسیح صفتِ جای بر فلک گیری — که عاقبت کشدت چرخ در شکنجهٔ خاک
بدور حادثه عارف اگر ز من شنوی — شراب تا که میسّر بود مخور تریاک

ردیف کاف فارسی

روی زمین ز سبزه و گل گشته رنگ رنگ | ساقی اگر شراب نداری بیار رنگ
فصل بهار و سایهٔ ابر و کنار جوی | قربان چشم مست تو ساقی مکن درنگ
پروای نام و ننگ نداریم می بیار | عشاق را چه کار بناموس و نام ننگ
هردم ببادهٔ عنبی دل گشاده دار | خواهی اگر که بر تو نگیرد زمانه تنگ
دل را ربوده از کف من نازنین بتی | طرار و چست و چابک و چالاک و شوخ و شنگ

برخیز آبمیکده عارف که می شود
دل از صدای قلقل مینای می بتنگ

ردیف لام

دل در قفای دلبر و من در قفای دل | یارب کسی مباد چو من مبتلای دل
حاصل نشد ز عشق بتان غیر اشک و آه | آنم جزای دیده و اینم جزای دل
عیسی اگر برشتهٔ مریم رفو کند | مشکل بود که به شودم پاره های دل
آسوده ام دمی نگذارد باختیار | واحسرتا ز جور دل و ماجرای دل
یارب چسان کنم دل دیوانه را علاج | سازم چگونه بار خدایا دوای دل

عارف نرفت مردم چشمم بخواب دوش
از فرط های های دل و وای وای دل

باشد که یارب بنیت پیچان و چسپان در بغل / چسپانت ای جان جهان شیرین تر از جان در بغل

مانند روحت در بدن جان و دل از فرط خوشی / گاهی کشد این در بغل گاهی کشد آن در بغل

از داغ اشکِ لاله گون دارم بهار طرفهٔ / یکسو چمن در آستین یکسو گلستان در بغل

یا ساقی گلچهره ام افتاده سودای خوشے / او نقد جام می بکف من جنس ایمان در بغل

از داغ داغِ حسرتِ گلچهرگانِ آذری / دارم دلی لیکن چه دل صد زخم پنهان در بغل

عارف زکوی میکده مستانه می آید نگر / ساغر کتاب آسا بکف مینا چو قرآن در بغل

به مداوا نرود درد گرفتاری دل / دم عیسی نکند چارهٔ بیماری دل

دل و هر دم شکن زلفی وهی جان به لبی / من و کنج الم و های عزاداری دل

بسکه در کوی تو دل بر سرِ دل افتاده / دلِ خود را نتوان یافت ز بسیاری دل

نقد جان میدهد و جنس غمت مے طلبد / مرحبا بر دل و بر حسنِ طلبگاری دل

آتشِ عشق تو در سینه چنان شعله ورست / که رسد بر فلک از سوز جگر زاری دل

نرگسِ مست تو ای ترک جفاجو تا کے / بکمین در خم ابرو پی خونخواری دل

کار با سلسلهٔ زلفِ بتانم افتاد / غم دل تا که خورد تا که کند یاری دل

هر کسی هست خریدار متاعی عارف / من و سرگرمی و سودای خریداری دل

خوش ندیدم در جهان از دستِ دل — یکنفس یکدم یک آن از دست دل
گه به افغان گه به آهم آشنا — یا چنینم یا چنان از دست دل
هر دمم دارد بدردی مبتلا — چون کنم سازم چسان از دست دل
گه بمسجد گه بدیرم میکشد — آه و فریاد و فغان از دستِ دل
هر کس از دشمن همی خواهد امان — من همی خواهم امان از دست دل
ابر سایم بار الها چشم تر — چند باشد خونفشان از دست دل
ز اولِ شب تا سحر هی میرود — ناله ام بر آسمان از دست دل
می نخیزم از زمین چون نقش پا — بسکه گشتم ناتوان از دست دل
تا کجا سازم بیان این ماجرا — بی زبانم بی زبان از دست دل

والہ و سرگشته عارف گو بگو
تا بکی باشم دوان از دست دل

مارا چه حدِ نعت و ثنای تو یا رسول — مداح و ذاکر تو خدای تو یا رسول
منت گذار شمس رخت شمس خاوری — هر صبح دم زند به ثنای تو یا رسول
در قرب حق که با تو تواند قدم زند — وامانده سایه هم ز قفای تو یا رسول
این نه فلک که روی جهان را گرفته است — بر عیب ما کشید ردای تو یا رسول

در عرصهٔ مشاهده از هرچه هست و نیست / گو هستے که نیست برای تو یا رسول

عرش علا که معبد کروبیان بود / تشریف گیرد از کف پای تو یا رسول

حاتم که در جهان بسخاوت علم فراشت / منصوبه سخا ز سخای تو یا رسول

پروانه سا که چرخ زند در هوای شمع / پرواز مرغ دل بهوای تو یا رسول

شاهان شرق و غرب جهان جمله سربسر / بر درگهت کمینه گدای تو یا رسول

عارف فتاده بیکس و تنها بدست غم / امیدوار لطف و عطای تو یا رسول

رخت گل طرهٔ گیسوت سنبل / خطت بر گرد گل دور تسلسل

چه حسن است این که در عالم فگنده / بهر سو شور تسلقل شور قلقل

مکن ای دل که در دامش درافتی / چه افتادی تحمل کن تحمل

بیا ساقی که در میخانهٔ عشق / زند جوش انا الحق شیشهٔ مُل

بهر یک ذره یک عالم ظهور است / اگر بیند کسی از روی تامل

درین فانی سرا حیرت آباد / نه بلبل نشان ماند نه از گل

تذبذب در میان خوف و امید / ترا ارزانی ای شیخ این تزلزل

تنی دارم که در هم پیچیده دارد / هزاران دل بهر یکتارهٔ گل

بسحر شعر هندستان گرفتی
بیا عارف که آمد وقت کابل

بازم بهار لاله دمانیده داغ دل
ای گل دمی بیا به تماشای باغ دل

با دل مرا فتاده عجب کار مشکلی
دل در سراغ دلبر و من در سراغ دل

خواهی اگر ز ظلمت تن ره برون بری
روشن کن از چراغ محبت چراغ دل

می خور که در زمانه بعمری برابر است
هر ساعتی که دست دهد با فراغ دل

در جوش اشتیاق تو از خون لبالب اند
یک جا ایاغ دیده و یک جا ایاغ دل

از بوی مشک موی و گل رو معطر است
صبحم دماغ جان و بشامم دماغ دل

عارف تو گر قدم بره عشق می نهی
میبایدت چراغ هدایت ز داغ دل

هر دم قرین آه و فغانم ز دست دل
بر لب رسیده طایر جانم ز دست دل

صحرا نورد بادیه پیمائی وحشتم
عمری بکوه و دشت دوانم ز دست دل

بر خود کسی قبول ملامت نمیکند
رسوای خاص و عام جهانم ز دست دل

یا واله بتانم و یا محو مهوشان
گاه چنین و گاه چنانم ز دست دل

خواهم که صبر پیشه کنم گو تحملی
درد آنکه نیست تاب و توانم ز دست دل

در گل بهار نخل حیاتم بپای ریخت　　سیلی خور سموم خزانم ز دست دل

دل اینچنین اگر پی جانم گرفته است
عارف چگونه جان برهانم ز دستِ دل

ای کاش که یکپاره هلاکم کند این دل　　هر دم نه همی زنده بخاکم کند این دل
دردا که دگر مائل ابروی بتان است　　تا باز چه با سینهٔ چاکم کند این دل
از دیدهٔ خونبار به تردستی مردم　　تا چند بیالاید و پاکم کند این دل
بر خوانِ غم عشق بتان تا کی و تا چند　　از لخت جگر خون بخوراکم کند این دل

دستِ ستم از سر سودا زده عارف
کوته کند آن لحظه که خاکم کند این دل

در کوی بلا رفته وطن میکند این دل　　دشمن نکند آنچه بمن می کند این دل
بر سینه همی دمبدم از دیدهٔ خونبار　　با رنگِ نوی طرح چمن می کند این دل
این طرفه که هر لحظه یکی سیمبران را　　با نیم نگاهیم ثمن مے کند این دل
در حیرتم از بوسه چه حظ برده که دائم　　از لعلِ لبِ یار سخن میکند این دل
یا بارسنِ زلف بتان است سرآویز　　یا منزلِ در چاهِ ذقن میکند این دل
گه رغبتِ لعلِ لبِ خوبان بدخشی　　گه میل به ترکان ختن میکند این دل

عارف بتو هر گونه جفائے که نماید
خوش باش که با وجه حسن میکند این دل

نمیگردانم رو از بلا دل
خوشا دل بارک الله مرحبا دل

یکی مشت دل و صد زخم کاری
جزاک الله فی الدارین یا دل

ز کویت ناامید این طرفه دردیست
که بیمار آید از دار الشفا دل

چه کرمی کردهٔ با دل نهانے
که من جویم دل و جوید ترا دل

همه شب دوش قربان تو گشتم
جدا یکسو من و یکسو جدا دل

نمیدانم ز عشقت باز گردد
بکشتن گرچه صد یابد سزا دل

نه انسان داده هستی حلقه در زلف
که هرگز گردد از دامت رها دل

چنین کافتاده مارا در پی جان
بکشتن میدهد آخر مرا دل

گهی با دیده گه دل گرفتار
چسازم چون کنم با دیده با دل

بکار دل همانا دیده حیران
ز دست دیده در دام بلا دل

اگر این دیده و این دیده بازیست
نه خون بارد نه خون گرید چرا دل

درین دریای ناپیدا کناره
بدن کشتی و در وی ناخدا دل

ز عالم جان من بیگانه گردے
اگر که با تو گردد آشنا دل

زبس غم بر سر غم او فتاده
توانم گفت عارف کربلا دل

گر دلِ پر آرزو داریم ما دانیم و دل   آرزوی وصل او داریم ما دانیم و دل

فکر زلفش مو بمو داریم ما دانیم و دل   سر بسر سودای او داریم ما دانیم و دل

دمبدم از حسرت لعل لبِ شیرین لبان   جای می خون در سبو داریم ما دانیم و دل

در هوای قامت آن سرو طوق بندگی   همچو قمری در گلو داریم ما دانیم و دل

در پی وحشی غزالانِ خطائی سربسر   جستجو گرسو بسو داریم ما دانیم و دل

در میانِ زمرهٔ عشاق با خون جگر   ز اشک گلگون آبرو داریم ما دانیم و دل

بزم مخموران دوسان را بیادش کباب   بر جگر دندان فرو داریم ما دانیم و دل

روی بر دیوار تنهائی بکنجِ بیکسی   با خیالش گفتگو داریم ما دانیم و دل

هر نفس هر لحظه عارف در هلاکِ جان خویش
عشق یار جنگجو داریم ما دانیم و دل

ردیف میم

از خون درون سینه خم ها شراب دارم   بر سیخهای مژگان مرجان کباب دارم

از دام چین زلفش یابم چسان رهائی   صد حلقه دور گردن هر مو طناب دارم

ز گریهٔ شبانه وز اشک دانه دانه — نقشی بیاد خطش باطل بر آب دارم

از مردم زمانه بس دیده بی وفائی — از مردمان چشم خویشش اجتناب دارم

پیری رسید و طی شد ایام نوجوانی — دردا که خویشتن را من مست خواب دارم

مهر جمال جانان گیرم که بی حجاب ست — اما دهد چه سودی چون من حجاب دارم

مارا ز می بگو شر تا چند می فریبی
آخر نه زاهدا من عارف خطاب دارم

مستانه گل رویت میبوسم و می رقصم — گیسوی سمن بویت میبوسم و می رقصم

چون شانه بگیسویت هر سو که بهم کردم — یک یک سر هر مویت میبوسم و می رقصم

سر تا بسر کویت می بازم و می تازم — دو دست و دو بازویت میبوسم و می رقصم

الماس نگاهت را گیرم که جگر خوار ست — لعل لب دلجویت میبوسم و می رقصم

با کعبه و بتخانه حاجت نبود ما را — محراب و ابرویت میبوسم و می رقصم

هر دم بتمنایت در عین خیال ای بت — نقش رخ نیکویت میبوسم و می رقصم

شیدای تو عارف را جنت بچه کار آید
رخسارهٔ مینویت میبوسم و می رقصم

طرهٔ ات مشکسا ست میدانم — از سواد خطا ست میدانم

قامتت سرو ساست میدانم   سرو عالم نماست میدانم

پیش روی تو گل گریبانش   تا بدامن قباست میدانم

سر کویت ز کثرت شهدا   دشت کرب و بلاست میدانم

مشرب ترک چشم مستت را   خون مردم رواست میدانم

کجی تیغ ابروان خمت   راست بر جان ماست میدانم

بر من این رنج و درد و محنت و غم   همه لطف شماست میدانم

تا زنیا بدانه رخ خالت   ملک جهانی فداست میدانم

خاک پای تو چشم عارف را   خوشتر از توتیاست میدانم

تا ندانی ما درینجا خوش نشین افتاده ایم   از قضای آسمانی بر زمین افتاده ایم

ما پریشانان پر برکنده بشکسته بال   مرغ لاهوتیم و از عرش برین افتاده ایم

در چنین بزمی که آخر کار ما با بیکسی است   بیخبر ما در تلاش آن و این افتاده ایم

خود یکی بوده ست و تا باشد یکی خواهد بدن   گرچه در عین بصیرت ما دو بین افتاده ایم

سید هر دم غمی از نو مبارکباد ما   با دل غم پرور خود تا قرین افتاده ایم

دونی همت تماشا کن که ما اعلانیان   خاک و باد و آب و آتش را رهین افتاده ایم

نه تبرای جهنم نه تولای بهشت | فارغ از اندیشهٔ دنیا و دین افتاده ایم

در هلاک خویش عارف دست و پائی میزنم
در جهان ما چون مگس در انگبین افتاده ایم

ز بس براه نیاز تو سجده چین شده ام | تمام تن همه تن صورت جبین شده ام
کشد بسوی تو ام کار مغفرت آخر | من از هزار چنان گشته و چنین شده ام
چو من ملک سیر عرش سیر سدره نشین | هزار حیف که پابند ما و طین شده ام
مرا که مغز پریشان شدی ز بوی دوئی | سزای من که چنین انجمن نشین شده ام
گهی اسیر هوا و گهی اسیر هوس | بدست خویش گرفتار آن و این شده ام
ز یمن صحبت پیر مغان و همت عشق | هزار شکر که فارغ ز کفر و دین شده ام

ز دست ترک اجل عار فار هائی نیست
چو عیسیٰ ارچه که بر چرخ چارمین شده ام

بدل ز دیده مدارایت نمیکردم چه میکردم | نهان از مردمان جایت نمیکردم چه میکردم
سراپا صاف چون آئینه ای بت محو حیرانی | نگاه قد و بالایت نمیکردم چه میکردم
دران مجلس که یوسف کف بریدی تیزی حسنش | بصد حسرت تمنایت نمیکردم چه میکردم
بوجه سرخروئی در صف محشر شهیدت را | بقتل خویش اغوایت نمیکردم چه میکردم

بلای شبهای فراق و تیره بختیها
خیال مهر سیمایت نمیکردم چه می کردم

بجز نقش تو اندر دل بود تا در نظر آید
اگر فرضا تماشایت نمیکردم چه می کردم

اگر انگشت خون سرخ عارف را بر نگینی
نگار دست و پاهایت نمیکردم چه میکردم

بازم ای شکرلب و گلفام فم
کم گرفتم از لبانت کام کم

تلخ از دست توام شیرین بود
گرچه آلائی بصد اقسام سم

میکساران را حیات سرمدست
سر فرود آور ببین در جام جم

ایدل اندر عشق آن وحشی غزال
بایدت برداشت از آرام رم

در خم زلف از پریشانی منال
زینهار ایدل مزن در دام دم

از برای دفع سودای جنون
مشک زلف یار در هر شام شم

عارفا برخیز و در میخانه آی
فارغ و آسوده از آلام لم

اگر کافر گر دیندار من آنم که من دانم
وگر با سبحه یا زنار من آنم که من دانم

مبین در صورتم با چشم ظاهر بین که در باطن
اگر ابرار و گر اشرار من آنم که من دانم

رها کن ای خوشامد گو طریق روستائی را
ازین بیشم مده آزار من آنم که من دانم

تو خواهی مدح کن خواهی مذمت کن که در معنی　　نهان از صورت اظهار من آنم که من دانم

اگر صالح وگر طالح اگر عاشق وگر فاسق　　به نزد خالق دادار من آنم که من دانم

بجز علم خداوندی مرا چون من که می داند　　اگر بدفعل و بداطوار من آنم که من دانم

با وصافی که من هستم مرا عارف کجا دانی

اگر اندک اگر بسیار من آنم که من دانم

نسبت روی تو بحور ای صنم　　عین خطا عین قصور ای صنم

چشم و دلم در صفت سوز و اشک　　قصهٔ طوفان و تنور ای صنم

آمدم و آن لحظه حیاتم مباد　　تو ز من و من ز تو دور ای صنم

در دو جهان این همه افتاده است　　از لب شیرین تو شور ای صنم

صحبت سنگ است و سبو در مثال　　عاشق و انگاه صبور ای صنم

عاقبتم کار بزاری کشد　　نی بزر آئی نه بزور ای صنم

روز فراق تو که روزی مباد　　تیره تر از ظلمت کور ای صنم

این چه بلا قد چه بلا قامت است　　کرد بپا شور نشور ای صنم

چشم تو در کشتن مردم بس است　　ناز و ادا را چه ضرور ای صنم

خیز و بیا در بر عارف درا　　هست خدا رب غفور ای صنم

زر و سیم و اشیا ندارم ندارم   غم دزد و کالا ندارم ندارم
بتحصیل بیهودگی های دنیا   سراسیمگی ها ندارم ندارم
برای فریب خلایق بمسجد   فتاده مصلا ندارم ندارم
بآزار مخلوق و ایذای مردم   سر دست بالا ندارم ندارم
ز مردم به تسخیر حاجت روائی   بدر وازه غوغا ندارم ندارم
غمین نیستم هرگز از بینوائی   فراموش خدا را ندارم ندارم
به بدگوئی غیر و دشمن تراشی   زبان تبرا ندارم ندارم

به فخریه پوشاک و ملبوس عارف
ز زربفت و دیبا ندارم ندارم

گه صغیرم گه کبیرم من نمیدانم کیم   گه جوانم گاه پیرم من نمیدانم کیم
گاه امرم در عفاف کاف و نون خلوت نشین   گه بآب و گل خمیرم من نمیدانم کیم
روح قدسم گاه بر عرش معلی چرخ زن   گه بقید تن اسیرم من نمیدانم کیم
گاه می بینم که دارم تکیه بر بالین ناز   گاه بر فرش حصیرم من نمیدانم کیم
طرفه نیرنگی به بیرنگی نماید رنگ رنگ   میزنم گه گاه میرم من نمیدانم کیم
گه گرسنه گاه سیرم گاه شادم گه غمین   گه ببالا گه بزیرم من نمیدانم کیم

عمار فنا بنیاد هستی حیرت اندر حیرت است
گه وزیرم گه فقیرم من نمیدانم کیم

دل اندر مشک گیسویت نمیکردم چه میکردم
زسودای هر نفس بوییت نمیکردم چه میکردم

چو شانه در بلای امتحان گرد سر گردی
سر اندر هر سر مویت نمیکردم چه میکردم

نگر جز نقش رویت بسته در دل مردم چشمم
نگاه روی نیکویت نمیکردم چه میکردم

نشاید چون برون برد از کف ترک اجل جان را
نثار قد دلجویت نمیکردم چه میکردم

نشاید سرکشی چون زشمشیر دو سر سر را
فدای تیغ ابرویت نمیکرم چه میکردم

چو خود برخوانده در گوش عارف ثم وجه الله
رخ خود را اگر سویت نمیکردم چه میکردم

در بحر نظر شتاب دارم
دنیا دنیا سراب دارم

از خون جگر درون سینه
دریا دریا شراب دارم

مهر رخ دوست بی حجابست
افسوس که من حجاب دارم

از دولت عشق در خرابی
بس گنج علی الحساب دارم

گلگونه سرشک دیدگان را
مالیده بکف خضاب دارم

محتاج گزک نیم که دل را
از سوزش غم کباب دارم

سیماب صفت ز آتشِ عشق
میلرزم و اضطراب دارم

پروانه کنم ز تابِ محشر
من مهرِ ابوتراب دارم

هرگز نه خورم فریبِ زاهد
آخر عارف خطاب دارم

اگر رند و رسوا همینم که هستم
وگر مست و شیدا همینم که هستم

بکارِ عبث نیستم آفریده
چه زشتم چه زیبا همینم که هستم

اگر کوچه گردم چنینم که بینی
وگر بی سر و پا همینم که هستم

بیازار هستی نیم جنس باطل
چه اعلی چه ادنا همینم که هستم

بکاری که مامور آنم بر آنم
بفرمان مولا همینم که هستم

اگر افسرده از فرقتِ نوخطانم
بجلدوی سودا همینم که هستم

چه عاقل چه مجنون بهر حال عارف
تو معذور فرما همینم که هستم

یاران جانی زین سرا رفتند و ما هم می روم
بیرون ازین دار فنا رفتند و ما هم می روم

هم صحبتان همنشین همسایگانِ همقرین
یاران با صدق و صفا رفتند و ما هم می روم

آن مهرجانان سیمتن شیرین لب و شیرین سخن
وان همدمانِ با وفا رفتند و ما هم می روم

اسکندر و دارا چه شد جمشید ملک آرا چه شد
خسرو کجا شد کی کجا رفتند و ما هم می روم

تخم تعلق کاشتند وقتِ درو بگذاشتند
آخر بحسرت مبتلا رفتند و ما هم می روم

آن واعظانِ خوش بیان تقریری و سیفی زبان
لب بسته از چون و چرا رفتند و ما هم می روم

عارف میانِ رهگذر دلبستگی را در گذر
هش کن که همراهان ما رفتند و ما هم می روم

ما دل بزلفِ آن بت طرار بسته ایم
زنجیر صد علاقه بموے گسسته ایم

ای شیخ دیگرم سوی مسجد مخوان که ما
از دام زهد و بند ریا باز رسته ایم

بیچاره پشت دست بدندان گزد نصوح
از بسکه توبه بر سرِ توبه شکسته ایم

از لعلِ می بمیکده پنهان ز چشم خلق
گنجی نهاده ایم و بگنجی نشسته ایم

در آرزوی هندوی خال تو ای صنم
تسبیح را گسسته و زنار بسته ایم

از حالِ ما بهجر چه پرسے که در غمت
زار و نزار و بیکس و بیمار و خسته ایم

عارف نه ایم در عدد شاعران دهر
ما از صفِ مشاعره مضمون جسته ایم

مستانه سوی قبلهٔ حاجات میروم
موسی به طور و من بخرابات میروم

باز آمدم ز کعبه و سرخوش بکوی دیر
اینک پی تلافیِ مافات میروم

من رند لاابالی و نقاد و اعظا
از ره کجا به نقل و حکایات میروم

حاشا که نا امید شوم از عطای دوست
هر چند با بضاعت مزجات میروم

فرقی که هست در من و زاهد همین بس است
او سوی مزد و من بعنایات میروم

زاهد مرا ز رفتن میخانه ننگ نیست
بنگر چسان بفخر و مباهات میروم

در گیر و دار عرصهٔ شطرنج روزگار
عارف نه شاه آمدم و مات میروم

ز گیسو از پای تا سر داغ داغ لاله رویانم
نه پندارم گزاف است این اگر گویم گلستانم

ز خود بیگانه و خود رفته ام جادو نگاهان را
پریشان خاطر و آشفتهٔ مرغوله مویانم

ز تاب شمع رویت چند سوزم داغ غم بر دل
خدا را رحمی ای کافر مسلمانم مسلمانم

بیاد قد موزونی بشوق لعل میگونی
چو خم از سینه در جوشم چو ابر از دیده گریانم

ریاکاری ندانم صاف گویم برملا ای شیخ
اگر ایمان بمکاریست من بیزار ایمانم

گدایم تا ندانی بینوا ایم تا نه پنداری
بصورت گرچه مورم لیک در معنی سلیمانم

در آن ساعت که عارف خاک گردم آستانش را
خوشا دولت خوشا رفعت خوشا رتبت خوشا شانم

نه به بستان کشدم نی بگلستان کشدم
دل دیوانه بزنجیر و بزندان کشدم

طرفه اینست که در عالم پیرانه سری
جذبهٔ شوق به بازیچهٔ طفلان کشدم

خواهم اندر صفِ زهاد نشینم لیکن
خطِ تقدیر بسر حلقهٔ رندان کشدم

باده پیمایهٔ بهشتی که تو باشی ساقی
کافر عشقم اگر دل سوی غلمان کشدم

ای خوش آن لحظه که از بوسهٔ آن کنج دهان
حسن توفیق بسر چشمهٔ حیوان کشدم

نکنم دست ز بالای بلندت کوتاه
خاک هر چند که اندر تهٔ دامان کشدم

خرم آن روز که عارف ز سر مهر و کرم
نعمت الله ولی جانبِ هامان کشدم

تکیه بر عرشِ کبریا زده ایم
بر عالمی لوا زده ایم

بی تکلف گذشته از عالم
راست بر قلبِ مدعا زده ایم

ما خراباتیانِ خلوتِ غیبت
ساغرِ عشق با خدا زده ایم

بوسه ها ما بپای حضرتِ خم
گر روا ور که نا روا زده ایم

سرِ سودای عشق در سرِ ماست
بی سبب کی ره خطا زده ایم

رفته با میکشان بمیخانه
حلقه در حلقهٔ صفا زده ایم

ره روانِ مسالکِ قدسیم
ابتدا را به انتها زده ایم

سرو سا از بهار و دی آزاد
صیف را بر سر شتا زده ایم

ما الف خواندگان مکتب عشق — یکقلم خط بماسوی زده ایم

سر خود را کشیده زیر گلیم — طعنه بر سایهٔ هما زده ایم

زیر پاش نشسته ایم ز پا — خنده بر بخت نارسا زده ایم

نیست شو نیست شو که ما عارف — در فنا شربت بقا زده ایم

عاشقی کار زبون بود نمیدانستم — بجنون راهنمو بود نمیدانستم

شد بغفلات همه در چون و چرا عمر تلف — یا ربی چون و چگون بود نمیدانستم

بهر قربان چه بلا تکیه بدل داشتیم — همه یک قطرهٔ خون بود نمیدانستم

آنکه سرگشته همی جُستمش از کعبه و دیر — در دل و دیده درون بود نمیدانستم

مشک مو چارهٔ دل میطلبیدم بخطا — شور افزای جنون بود نمیدانستم

طرب و عشرت و شادی جهان هر همه را — مکر و دستان و فسون بود نمیدانستم

خواستم تا چه قدر چشم ترقی ز فلک — دنی و سفله و دون بود نمیدانستم

کیچه گل کرد و شب از پرده بر افتاد بروز — ظرف کم داغ فزون بود نمیدانستم

خواستم تا کمری زیر فلک راست کنم — بخت برگشته نگون بود نمیدانستم

دولت زمرهٔ نوخواستگان را عارف — قتل عشاق شگون بود نمیدانستم

بامنش خفیه نظر بود نمی دانستم — نه که در پنبه شرر بود نمی دانستم

من درین فکر که خواهم شدن آزاد ولی — یار را قصد دگر بود نمی دانستم

در محبت من غفلت زده را نان و خورش — خونِ دل لخت جگر بود نمی دانستم

سود سودای بتان حاصلِ عشق یاران — آه شب سوز سحر بود نمی دانستم

دوست را هر دم و هر لحظه بجلوتگهِ دل — به نهان راهگذر بود نمی دانستم

سالها در نظرم آه که چون عکس در آب — بغلط عیب هنر بود نمی دانستم

انچه پنداشتمی در حقِ خود فائده مند — همه نقصان و ضرر بود نمی دانستم

هر گل از گلشنِ الفت که بدامن کردم — اشک خونین گل تر بود نمی دانستم

عارف اندر حقِ ما آن صنم سنگین دل — بیوفا تا چه قدر بود نمی دانستم

جانبِ میکده جولان دارم — رو بسر چشمهٔ حیوان دارم

معصیت گرچه فراوان دارم — تکیه بر رحمت رحمان دارم

توبه از می ننمایم ای شیخ — تا نفس دارم و تا جان دارم

ناز جنت چه کشم کز گلِ داغ — باغ در چاک گریبان دارم

دردِ دل کاهش جان خون جگر — چشم تر سینهٔ سوزان دارم

همه شب غمزده با بخت سیاه — گله از زلف پریشان دارم
شعر من دفتر و دیوانی نیست — سینهٔ دفتر و دیوان دارم
شکنِ آبله ام دیده کشود — منتِ خارِ مغیلان دارم

چه بدیر و چه بمسجد عارف
روی دل جانبِ جانان دارم

ما نه گبریم و نی مسلمانیم — خاکساران کوی جانانیم
غیر او هر چه در وجود و شهود — ما نه بینیم و ما نمیدانیم
قدحی بنگ و کنج خاموشی — فارغ از بحث کفر و ایمانیم
از می عشق هر نفس هر دم — گرم تحقیق و مست عرفانیم
رسته از قید مذهب و ملت — بری از شرک نفع و نقصانیم
ما گدایانِ آستانهٔ عشق — خسروانِ ممالکِ جانیم
طائرانیم لامکان پرواز — گر بصورت شکسته بالانیم
پیری ما ز کهنسالی نیست — عاشقِ روی نوجوانانیم
بهوای بتان سنگین دل — همچو ابر بهار نالانیم
چشم از بسکه اشک لعلی ریخت — میتوان گفت ما بدخشانیم

برسرِ خصم در زبان رانے ‏ تیغ بُرّندہ خراسانیم

دل چہ بندیم در سراچۂ دہر
عارفا پنجروزہ مہمانیم

چو گل ازاین چمن باچاکِ پیرہن رفتم ‏ عزیزان برشما این گلشن ارزانی کہ من رفتم

بکامِ دل دہی ہم بر نیاسودم کہ چون لالہ ‏ بصد حسرت سراپا داغ داغ ازاین چمن رفتم

بحسرت وجہا سکندر دم رفتن چہ خوش گفت ‏ گرفتم یکجہانی را مگر بایک کفن رفتم

ہلاکِ ہمت و قربان خویشم کاندرین گلشن ‏ چو بلبل آمدم گریان و چون گل خندہ زن رفتم

ہمہ جمعِ محبان بسلکے خیلِ حریفان را ‏ خدا حافظ کہ من بیرون ازین دیرِ کہن رفتم

سر از پا پا ز سر ہرگز ندانم اینقدر دانم ‏ کہ دل پُر نور چون شمع لگن زین انجمن رفتم

بہ یمنِ ہمتِ پیرِ مغان یکسر ز میخانہ ‏ بکوثر کامران و کامگار و خم شکن رفتم

لبی ہم باشکایت وانکردم از وفاداری ‏ بدلتنگی ہمانا غنچہ سان بستہ دہن رفتم

بہ ہندستان ندیدم موضعی دلچسپ چون لکھنؤ ‏ اگرچہ در طریقِ سیر تا چینا پٹن رفتم

چو یوسف عارفا در مصر و در بازار بیقدری
بہ کمتر قیمت و کمتر بہا کمتر ثمن رفتم

عمر برباد چسازم چکنم ‏ آہ و فریاد چسازم چکنم

من پرکنده چو بر فرض محال — شوم آزاد چه‌سازم چه‌کنم

دلِ من برده بتی بی‌رحمی — داد بیداد چه‌سازم چه‌کنم

عاقبت با صنمی خونخوارے — کارم افتاد چه‌سازم چه‌کنم

روز اول چو خدایم از عشق — کرده ایجاد چه‌سازم چه‌کنم

میرود از بر ما دلبرِ ما — شاد و ناشاد چه‌سازم چه‌کنم

دارم اندیشه که در فصلِ بهار — با تو صیاد چه‌سازم چه‌کنم

روزِ غم پیر مغانم نکند — اگر امداد چه‌سازم چه‌کنم

یکجهان دلبر و یکدل عارف
بکن ارشاد چه‌سازم چه‌کنم

گرچه در مسجد مقیمم گرچه در میخانه ام — هرکجا هستم نظر بر جلوهٔ جانانه ام

همچنان پابندِ خویشم گرچه خود بیگانه ام — در صفِ دیوانگی هم میرزا دیوانه ام

در حقیقت عالم دیوانگی فرزانگی ست — گرچه خود دیوانه ام دیوانهٔ فرزانه ام

بر بساطِ منعمی یکدم نکردم خواب خوش — ای خوشا فرشِ حصیر و گوشهٔ ویرانه ام

بسکه از خونِ جگر در سینه دارم جوش جوش — نی گزاف ست این اگر گویم که خود میخانه ام

گرچه در صورت شکسته کشتیم طوفان زده — لیکن اندر بحرِ معنی گوهرِ یکدانه ام

هر شب از هجرِ تو با خود طرفه دارم حالتی
شمع اندر گریه و در سوختن پروانه ام

عارفا هرگز نه افتم شیخ و زاهد را به دام
من مریدِ شیخ جام و حضرتِ پیمانه ام

چه زشت و گرچه زیبا می پرستم
بهر صورت خدا را می پرستم

همین فرق ست در ما و تو ای شیخ
تو اسم و من مسما می پرستم

تو خواهی دیر باش و خواه مسجد
که من او را بهر جا می پرستم

ترا ای بت بهر صورت بهر حال
ستایش می کنم یا می پرستم

لبِ لعل بتانم برده از خویش
ازین رو بنده صهبا می پرستم

ترا از دل ترا از دیده عارف
به پنهان و به پیدا می پرستم

تشنهٔ لعلِ آبدار تو ام
دلفگارِ تو دلفگار تو ام

همه تن لاله رنگ و لاله صفت
داغدارِ تو داغدار تو ام

نیمجان بر فراشِ مهجوری
ز انتظارِ تو ز انتظار تو ام

اگر از جان من خبر پرسے
بی قرارِ تو بی قرار تو ام

تو شهنشاهِ ملکِ حسنے و من
خاکسارِ تو خاکسار تو ام

اگر هزار مرا کشتی که باز از دل
خواستگار تو خواستگار توام

همه کس از خدای و من عارف
شرمسار تو شرمسار توام

ما دو تو و این همه خدائیم
از گردش نقطه جدائیم

در گردش دور چرخ گردون
جامیم ولی جهان نمائیم

در کعبه و دیر هر کجا باشس
مشغول به حضرت شمائیم

از ما بچه روی خویش پوشی
بیگانه مشو که آشنائیم

باکیم ز رنگ کلفت ای شیخ
ما صوفی و صاف و باصفائیم

با اینهمه رنگ خاکساری
بر قلب سیاه کیمیائیم

عارف زده پشت پا بعالم
هرچند که ما برهنه پائیم

یکسر از کوی خرابات بکوثر زده ایم
چشم بد دور که ما بر در دیگر زده ایم

میکشان مژده همانا که درین دور فنا
همه ها بر زر و ما بر می احمر زده ایم

یها الشیخ تو و جنت و فردوس که ما
ره عشق و ره سر کوچهٔ دلبر زده ایم

ما گدایان در میکده از همت عشق
طعنه بر تاج جم و تخت سکندر زده ایم

منش و دانش و تقوے ہمہ دادہ برباد | آتش اندر قلم و کاغذ و دفتر زده ایم
کشتی نوح ہمی بادہ بنوح ارزانی | ما که در بحر فنا غوطه سراسر زده ایم

گرچه آلوده صدگونه گناهیم عارف
دست در ذیل خطاپوشی داور زده ایم

دست در حلقه آن زلف چلیپا زده ایم | قصه کوتاه که ما بر در سودا زده ایم
آنچه فرهاد بکوبیت ز وفا بر سر زد | ما ازان اهل وفائیم که بر پا زده ایم
مستی ما ز می دیگر و جام دگر است | کافر عشقم اگر دست بمینا زده ایم
ما ازان دردکشانیم که قلزم نوشیم | ما ازان تشنه لبانیم که دریا زده ایم
یا الهی ز که پرسم خبر آنکه پیش | سر ببر روی جهان راهمگی پا زده ایم
زهر قاتل شده خون دل و خوناب جگر | بی گل روی تو هر ساغر صهبا زده ایم

چشم امید نداریم ز کس عارف ما
تکیه بر مکرمت حضرت مولا زده ایم

دل را نشان ناوک دلدار کرده ایم | گر بخت یاوری بکند کار کرده ایم
عمریست تا بشکل نظر ما درین جهان | از خشک و تر قناعت دیدار کرده ایم
محو نگاه دیدن دیدار است ای صنم | مانند نقش پشت بدیوار کرده ایم

این طرفه ماجراست که در دام زلف یار / خود را بدست خویش گرفتار کرده ایم

ساقی بیا که سایهٔ ابر است و جوش گل / نقل و کباب و می همه طیار کرده ایم

جرم و گناه و مظلمه در جنب عفو دوست / کم کرده ایم گرچه که بسیار کرده ایم

جنس غمش خریده و جان داده در بها / بنگر وفا بدوست چه مقدار کرده ایم

ما را همی ز لخت جگر هر سحر سحوری / هر شام را بخون دل افطار کرده ایم

یکنوش و در مقابل آن صد هزار نیش / بهر گلی تحمل صد خار کرده ایم

صبر و سکون و دین و دل و عقل و هوش را / در مقدم شریف تو ایثار کرده ایم

ما را ز نظم شعر نه مقصود شاعریست / شرح بیان حال باشعار کرده ایم

عارف بعشق سبزهٔ خط بتان هند

تسبیح را گسسته و زنار کرده ایم

چندان بیادت ای گل خندان گریستم / کز خون دیده لاله بدامان گریستم

در اشتیاق وصل تو از چشمهاے چشم / قلزم گریستم من و عمان گریستم

بر جیب و آستین و کنار از سرشک سرخ / گلزار و لاله زار گلستان گریستم

شب تا سحر بحلقهٔ جمع بلاکشان / آشفته تر بحال پریشان گریستم

گشتم میان گلشن و در پاے هر گلے / مانند غنچه سر بگریبان گریستم

یا دیده بار بار بر احوالِ من گریست | یا من بحال دیدهٔ گریان گریستم
در آرزوی دیدنِ آن یوسفی عذار | یعقوب سا به کلبهٔ احزان گریستم
کارم زکار گریه همانا بر او فتاد | هر چند من نهفته و پنهان گریستم

بحر بکا مگر بُدسے عارفا که من ز
عمرے بدرد دوریِ یاران گریستم

به بزمش ز اولِ شب تا سحرگه دوش بنشستم | سراپا پای تا سر جمله چشم و گوش بنشستم
هزاران عرض مطلب گرچه از دل بر زبان آمد | مگر دندان بلب افشردم خاموش بنشستم
فلک هر چند از روی حقارت بر زمینم زد | چو شبنم برگ گل را در بر و آغوش بنشستم
بحکم نوجوانی چند فردا میزدم جوشے | خورم افسوس آن عمری که زود از جوش بنشستم
اگرچه من خراب و در بدر گشتم جهانے را | بحمد الله که آخر هم ز پا در گوش بنشستم
خوشا کنجِ خرابات و خوشا مستی و مدهوشی | بغفلت با خردمندان صاحب هوش بنشستم

بجامی یا سبوئی کی ز جان بیرون روم عارف
من در حلقهٔ رندانِ دریانوش بنشستم

نی بقلزم نی به عمان یافتم | انچه من از اشک غلطان یافتم
طرفه این باشد که من او را بچشم | همچو چشم از چشم پنهان یافتم

عالمی را در رخش آیینه سا — محو حیران محو حیران یافتم

عارفا بهر دل بیمار خویش
درد او را عین درمان یافتم

یک عالمی بپای طلب ما دویده ایم — پای طلب بریده بمطلب رسیده ایم
گردیده ایم روی جهان جمله سربسر — یک یار جانی از دو جهان برگزیده ایم
واعظا حدیث خلد بگوشم مخوان که ما — بسیار ازین مقوله حکایت شنیده ایم
در اشتیاق دیدن روی تو ای صنم — از عالمی بعالم دیگر رسیده ایم
هردم بیاد روی تو بر جیب و آستین — از اشک لاله گون چمنی بر دمیده ایم
این طرفه ماجراست که در دام زلف یار — از خود رمیده ایم و بخود آرمیده ایم

یکدم نشد که بی غم دل زندگی کنم
عارف برای درد دگر آفریده ایم

با غم نه برم بسر چه سازم — آخر چه کنم دگر چه سازم
جاری نه کنم سرشک خونین — از چشمهٔ چشم تر چه سازم
می خورده نشسته با رقیبان — از خود نروم بدر چه سازم
راز دل خویش با که گویم — با مردم بی خبر چه سازم

عمریست که گریه می کنم لیک — باگریهٔ بی اثر چه سازم
بر سینه هزار زخم کاری — دل را نکنم سپر چه سازم
از هر طرف آتشین عذاری ست — تنها من مشت پر چه سازم

هر شب بفغان و آه زاری
عارف نکنم سحر چه سازم

هر چند من فراموشت از یاد بوده ام — هر دم بیادت ای ستم ایجاد بوده ام
عمری بدرد هجر تو در کنج بیکسی — گاهی بناله گاه بفریاد بوده ام
صید کمند زلف تو امروز نیستم — تا بوده ام اسیر تو صیاد بوده ام
چون مردمان چشم تو در زیر ابروان — پیوسته زیر تیغ تو جلاد بوده ام
در دور روزگار تو ای یار نازنین — هر کس بعیش و من بغمبت شاد بوده ام
در پی بکوه و دشت و بیابان چو گرد باد — سرگرد در هوای تو برباد بوده ام

خیزم اگر ز کوی وفا عار فا مرگ
مجنون بوده ام من و فرهاد بوده ام

هر قدر کسب آبرو کردم — همه را در سر سبو کردم
غیر در خود نیافتم اورا — بجهان هر چه جستجو کردم

بارها من بسوزنِ مژگان — دلِ صد پاره را رفو کردم
یار باز آ بگوشهٔ چشم — که منش خوب شست و شو کردم
رو بدیوار بیکسی همه شب — دوش با خویش گفتگو کردم
همه کس راست رو بقبله و من — سجدهٔ خاکِ کوی او کردم
بجز از رنج هیچ سود نداشت — ابتلاشی که سو بسو کردم
همه شب دوش با سرِ زلفش — گله از هجر مو بمو کردم
ساقیم دی بجرعهٔ ننواخت — هر قدر من سبو سبو کردم
باز رفتم بسوی میخانه — آهک رقبه را بجو کردم
قصه کوته بکن درد و غمت — رو تو خو باش منکه خو کردم
بکفم در خلید هر خاری — کندم و در جگر فرو کردم
رنگ رویتو خوی و بوی تو داشت — بچمن هر گلی که بو کردم
دل و دین را بباختم در عشق — هر چه کردم همه نکو کردم

رو تو دانی و آرزو عارف
منکه خود ترکِ آرزو کردم

گرد قدِ سروسات گردم — بنشین بنشین فدات گردم

دارم سر آنکه از سر شوق — پامال بزیر پات گردم
کو جان مگرے که هر دم — قربانیِ عشوه هات گردم
تا چند ہمے بکوه و صحرا — سرگشتهٔ در هوات گردم
ای دوست مکن روا که عمرے — خون گریم و در قفات گردم
بیگانگیست زیاده گردد — هر چند که آشنات گردم

باشاهرخی بیا که عارف
بازم خود را و مات گردم

خیز تا ترک ننگ و نام دهیم — دست ببیعت بشیخ جام دهیم
خویش را خوش زنیم بر درِ عشق — کفر و اسلام را سلام دهیم
باش تا در حریم میخانه — خاص گردیم و بار عام دهیم
داد عهد گذشته را از می — گر حلال ست و گر حرام دهیم
خرد و هوش و دین و ایمان را — بمی سرخ لعل فام دهیم
در بهای شراب و وجه کباب — هر چه داریم بالتمام دهیم
همه تن خویش را بحضرت عشق — بغلامی علی الدوام دهیم
هر بلائی که آید از برِ دوست — بر سر و چشم خود مقام دهیم

یکدل و در میانه صد دلبر / به که بخشیم و با کدام دهیم
آخر ای بی وفا مرنج از ما / بسلامی اگر پیام دهیم
هیچ گفتی که تلخکامی را / بشکر خنده ایش کام دهیم
گفتمش وشش بوسه گفتا / بزر پخته سیم خام دهیم

من و می قصه مختصر عارف
تا بکی طول در کلام دهیم

رو که سر در سر شراب کنیم / خانهٔ هوش را خراب کنیم
جهد کن تا ز آب انگوری / شست و شو دفتر و کتاب کنیم
بیخبر و ز جهان و کار جهان / عشرت و عیش بیحساب کنیم
خوش بسازیم با مے و مینا / عقل فرتوت را جواب کنیم
دلق تزویر را زمی رنگین / گر صواب است ناصواب کنیم
روز و شب نرد عشق در بازیم / همه تن ترک خورد و خواب کنیم
در پی دوست تا که بتوانیم / طلب و کوشش و شتاب کنیم
خرقه و سبحه و مصلا را / رهن نقل و می و کباب کنیم
با بتان ظریف می نوشیم / لازم است آنچه در شراب کنیم

چهرهٔ زعفرانی خود را | ارغوان از شراب ناب کنیم
از برای پرستش دلِ خویش | تا بکی نغز انتخاب کنیم

رو که در شهر لکهنو عارف
خویش را باز کامیاب کنیم

چشمانِ تو در قفاے مردم | ترکِ نکهت بلاے مردم
می کش می کش بتا که کافی است | یکخنده به خونبهاے مردم
باور نکنم بد درِ چشمت | باقی ماند بقاے مردم
کوی تو ز کثرتِ شهیدان | مسلخ نه که کربلاے مردم
داروی غمت شفا دهنده | دردِ تو بود دواے مردم
بر خوانِ غمت بسوگواری | از لختِ جگر غذاے مردم
خون خوردن و مبتلا نشستن | در عشق بود سزاے مردم
ای بُت برو از خدا اندیش | تا چند پی جفاے مردم
خواهی که شود خدای راضی | بیرون مرو از رضاے مردم

عارف مزهی آنچنانکه مرگست
شادی بود از براے مردم

روکه برآتشِ خود آب زنیم
بنشینیم و هی شراب زنیم

پنجه در پنجهٔ صراحی و جام
چنگ در چنگ و در رباب زنیم

خویشتن را بکوی باده فروش
گر صوابست و ناصواب زنیم

ننگ و ناموس را دهیم بآب
بی تکلف شراب ناب زنیم

ساقیا می بده که از پیری
خویش را باز بر شباب زنیم

همچو زاهد ز باده ما ز ریا
رهِ پرهیز و اجتناب زنیم

تا بکی در خیالِ زلفِ بتان
عارفا راهِ پیچ و تاب زنیم

من خلوتیِ گوشهٔ ویرانهٔ خویشم
زنجیریِ عشقِ خود و دیوانهٔ خویشم

کی منّتِ ساقی کشم از بهرِ دو جامی
خوننابه کشِ گردشِ پیمانهٔ خویشم

در عالمِ بیگانگی از جان و تن و دل
بزمِ خود و شمعِ خود و پروانهٔ خویشم

گو قیمتِ ما را بجهان کس نشناسد
خود صیرفیِ گوهرِ یکدانهٔ خویشم

حاشا که کنم پیرویِ شیخِ ریائی
من معتقدِ مشربِ رندانهٔ خویشم

در گوشهٔ تنهائی و در کنجِ غریبی
همصحبت و هم مجلس و همخانهٔ خویشم

عارف به که گویم که درین وادیِ حیرت
در عینِ آشناسائی بیگانهٔ خویشم

ردیف نون

بیشهٔ وحدت گزیدن بیشهٔ شیر است و من
از سوادِ خود رمیدن کارِ نخجیر است و من

با کمالِ خاکساری در دمی اسم صحبتی
قلب را زر ساختن تاثیر اکسیر است و من

روز و شب پیوسته اندر حلقهٔ اهلِ جنون
ناله های زار کردن شغلِ زنجیر است و من

پای تا سر محو حیرانی و سرتا پا نگاه
محوِ دیدارِ تو بودن مشق تصویر است و من

در شبِ فرقت بجای مونس و غمخوار و یار
چشمِ گریان اشک سعه زان آهِ شبگیر است و من

هر گلی در این گلستان با مرادِ خود شگفت
یک همی در این تمنا غنچه دلگیر است و من

ای بسا ظلم و ستم بر جانِ عارف کرده
تشنهٔ خونِ تو ای تن آبِ شمشیر است و من

ای رونما عقیق لبت را یمن یمن
کمتر بهای هر سرِ مویت ختن ختن

باغِ بهشت و روضهٔ رضوان بحسنِ لطف
محوِ نگاهِ گلشنِ رویت چمن چمن

زلفت برای بستنِ دلهای سرکشان
تابیده تر طناب طناب و رسن رسن

گر جنس بوسه بیع نمائی به نقدِ جان
من مُشتریم ای شکرین لب بمن بمن

آن نازنین حسینهٔ آفاق شهرهٔ
کانکو بدید روی تو گفتا حسن حسن

از بسکه با غریبی و غربت نشسته ام
هر مو به تن کشاده زبان وطن وطن

اکنون که شیشهٔ دلِ عارف بدستِ تست
خواهی درست دارش و خواهی شکن شکن

زسودای خطت ای جانِ جانان — پریشانم پریشانم پریشان
همه تن چاک چاک از هجرت ای گل — گریبانم گریبانم گریبان
کمر بربسته چون نی در فراقت — خروشانم خروشانم خروشان
بیاد گلشنِ رویت چو بلبل — نواخوانم نواخوانم نواخوان
در قتلم بگذر از خونم بیندیش — مسلمانم مسلمانم مسلمان
گدایم گرچه در صورت بمعنی — زشاهانم زشاهانم زشاهان
قسم با تاج و تختِ بینوائی — سلیمانم سلیمانم سلیمان

پی دیدار او عارف زمردم
گریزانم گریزانم گریزان

در طریق عاشقی خواهم قدم برداشتن — بایدت اول قدم سوی عدم برداشتن
سکّه خواهی زد بنامِ خویشتن اندر جهان — گر تو دانی نقش سختی چون درم برداشتن
چون بوصلِ آن دل آرامت رسیدن آرزوست — بشنو ایدل باید از آرام رم برداشتن
تاب دردِ سر نداری از چه میباید دلا — سر بسر سودای زلفِ خم بخم برداشتن

چون نگردد در فراقت دیده ام از گریه کور — خانه ویران میشود از فرط نم برداشتن

هیچ میدانی چه باشد معنی آبحیات — بوسه از کنج دهانت دمبدم برداشتن

خود بده انصاف عارف با چنین جزوی ضعیف
کی توان دنیا و عقبی را بهم برداشتن

محو رخت آینه صفت عالم امکان — حیرانن و حیرانن و حیرانن و حیران

گلهای چمن در پی گلچینی رویت — دامانن و دامانن و دامانن و دامان

از تاب رخت مرغ هوا ماهی دریا — بریانن و بریانن و بریانن و بریان

افسوس که از دیدن دیدار تو مردم — کورانن و کورانن و کورانن و کوران

یارب بکجائی که ترا خلق جهانی — جویانن و جویانن و جویانن و جویان

در هر که رسم از که و مه در پی وصلت — پویانن و پویانن و پویانن و پویان

هر مو به تنم تیزی تیر مژه ات را — خواهانن و خواهانن و خواهانن و خواهان

ده روزه درین دار فنا این همه بینی — مهمانن و مهمانن و مهمانن و مهمان

کنج گهر و حکمت اسرار الهی — رندانن و رندانن و رندانن و رندان

در مسجد و در مدرسه آن قوم ریائی — شیطانن و شیطانن و شیطانن شیطان

عارف با دب رو که گدایان خرابات — شاهانن و شاهانن و شاهانن و شاهان

جانا ز اشتیاقِ تو بیتاب بر زمین — دل میطپد چو ماهیِ بی آب بر زمین

آن مهر طلعتی تو که از اوج آسمان — افتد بپای بوس تو مهتاب بر زمین

از دیده در فراقِ تو بس گریه کرده ام — اشکم گرفته راهِ دو سیلاب بر زمین

آهسته پا گذار و ادب کن که خفته اند — کیخسرو و سکندر و داراب بر زمین

بی تخت و تکیه ای تو که خوابت نمی برد — بس سالها رود که کنی خواب بر زمین

تا کی تلاش جمع کنی غافلی مگر — زاندم که ماند این همه اسباب بر زمین

عارف اگرچه خطهٔ کشمیر دلکشاست — نبود دگر چو صفحهٔ پنجاب بر زمین

نو بهار آمد صلای همدمان باید زدن — دمبدم خُم خُم شرابِ ارغوان باید زدن

سرخوش و سرشار و سرمست از شراب بیخودی — پشت پا رندانه بر کون و مکان باید زدن

خرم و خندان بتی بر تخت گل باید نشاند — طعنه بر ایمان و بر ایمانیان باید زدن

خسروِ آسا در گلستان جام جمشیدی بکف — خنده ها چون گل بضحاکِ خزان باید زدن

حضرتِ پیرِ مغان را بندگی باید گزید — دست دل در دامن مغ زادگان باید زدن

رایتی شاهانه در صحنِ چمن باید فراشت — خیمهٔ عشرت میانِ بوستان باید زدن

هر نفس هر دم شراب آذری باید کشید — آتشِ حسرت بجانِ زاهدان باید زدن

سایهٔ ابر بهار و خواصه اندر فصل گل | ساقیا دور سرت رطل گران باید زدن

عارفا لطفی ندارد میکشی با اهل هند
خلر شیراز با شیراز یان باید زدن

در روی تو چون آئینه ای مهر درخشان | حیرانم و حیرانم و حیرانم و حیران
از دیده به هجران تو چون ابر بهاری | گریانم و گریانم و گریانم و گریان
چون ماهی بر تابه ز تاب مه رویت | بریانم و بریانم و بریانم و بریان
آن ساعت و آن لحظه که پیشم تو نباشی | بیجانم و بیجانم و بیجانم و بیجان
حاجت بغضب نیست به یک خندهٔ شیرین | قربانم و قربانم و قربانم و قربان
افسوس که از نعمت وصل تو سراپا | حرمانم و حرمانم و حرمانم و حرمان
جانا اگرم بوسه بجان بیع نمائے | خواهانم و خواهانم و خواهانم و خواهان
با آنکه بعشقت سر و جان باخته ام من | نازانم و نازانم و نازانم و نازان
شب تا بسحر شمع صفت ز آتش عشقت | سوزانم و سوزانم و سوزانم و سوزان
در راه تو با پای سر از فرط تعشق | پویانم و پویانم و پویانم و پویان

عمریست که عارف پی گم کردهٔ دل خویش
جویانم و جویانم و جویانم و جویان

مست ازلی ز باده ام من — چون لاله بداغ زاده ام من
آئینه صفت بچشم حیرت — حیرانی روی ساده ام من
در کوی تو تیغ اگر ببارد — گردن برضا نهاده ام من
گر سر ببری و گر بسوزی — چون شمع بسر ستاده ام من
سر باد و جهان فرو نیارم — در پای تو تا فتاده ام من
در بندِ فنا نیم خدارا — بر رخ درِ دل کشاده ام من

بس خرمن نام و ننگِ عارف
در عشق بباد داده ام من

در کثرت اگرچه گشته پنهان — یک بود و همان یکیست الآن
یک طره و در شماره لک مو — یکشانه و ناشماره دندان
خواهی بینی کتاب هستی — دیباچهٔ خویشتن فرو خوان
خواهی که بشهر رحمت آئی — دروازهٔ رحمت ست عصیان
بی نیش عسل نمی شود نوشش — بی خار کجا بود گلستان
جهان را چو اجل برد بیغما — آن به که سپاریش بجانان
خواهی بینی بزندگی خلد — عارف بنمای عزم ماهان .

من نمیگویم برو بنشین و گر کاری مکن | هر چه میخواهی کنی کن مردم آزاری مکن

رتبهٔ سرداری آخر بر سر دارت کشد | خاکساری پیشه فرما سر بسرداری مکن

گندم از گندم بروید ای برادر جو ز جو | چشم خود بگشای و عبرت گیر و بدکاری مکن

چاره سازت چاره سازد گر بفکر چارهٔ | چارهٔ بیچارگان کن حرف ناچاری مکن

از محبت تا بجنت گردش یک نقطه ست | گر بمعنی میرسی رو با کسی یاری مکن

می ندانی در قفا نیشی بود هر نوش را | از وفا اندیشه گرداری وفاداری مکن

آدمی شو ای پسر راه قناعت پیش گیر | خویش را در چشم مردم خار پرخواری مکن

از سه نان خوردن همان به بر شکم خوردن سنان | بر در دونان حیا کن بهر نان زاری مکن

از برای رستگاری داده اندت زندگی | هوش کن امید غافل صرف بیکاری مکن

پردهٔ مردم دریدی پرده ات را میدرند | تا تو در خود عیب تا کی غیر ستاری مکن

اختیارت داده داور در میان نار و نور | نار را نوری مگردان نور را ناری مکن

دیدهٔ دل را بآب و نان مپوش از معرفت | بین که بهر چیستی بر خود ستمگاری مکن

دست بر پشتت نهد هر صبح قصاب اجل | رحم کن بر خویش و خود را گاو پرواری مکن

در دو عالم گر چه میخواهی که باشی رستگار
با خلایق عارفا جز نیکوئی کاری مکن

سودا زدهٔ زلف شکن در شکنم من ‌‌ ‌‌ از داغ سراپا چمنم من چمنم من

دریا دلب لعل روان بخش تو یارا ‌‌ ‌‌ از اشک عقیقی یمنم من یمنم من

یا رب چه بقیمت دهمت ای مه کنعان ‌‌ ‌‌ چون خود به بهایت ثمنم من ثمنم من

سرتا قدم ای شوخ بهر یک سر موئے ‌‌ ‌‌ در وصف لبانت دهنم من دهنم من

زان رو که دلم جلوه گهٔ مهر حسینی است ‌‌ ‌‌ در دیدهٔ مردم حسنم من حسنم من

روح القدسم چرخ زن عالم معنی ‌‌ ‌‌ هر چند بصورت بدنم من بدنم من

سر را که نه در پای نگاری بود عارف
از دوش بزیرش فگنم من فگنم من

عالمی را همه در کار تو مے بینم من ‌‌ ‌‌ سر و کار همه سرکار تو مے بینم من

کدمه شاه و گدا را همه در صورت حال ‌‌ ‌‌ نقش حیرانی دیدار تو مے بینم من

گل و گلزار و گلستان و چمن هر همه را ‌‌ ‌‌ محو رنگینی رخسار تو مے بینم من

ناز صد خسروی انداز و صد شیرینی ‌‌ ‌‌ الحق این جمله سزاوار تو مے بینم من

بزم جمعیت دلهای پریشانان را ‌‌ ‌‌ حلقهٔ طرهٔ طرار تو مے بینم من

نیک و بد هر چه درین دور جهان میگذرد ‌‌ ‌‌ فتنهٔ نرگس عیار تو مے بینم من

قبلهٔ حاجت ارباب دعا را منظر ‌‌ ‌‌ راست در ما بروی خمدار تو مے بینم من

گر بدین ناز خرامے و چنین جلوه کنی — شیخ را اسیر گرفتار تو مے بینم من
دیر و مسجد و شیخ و برہمن ہمه را — پای کوب پس دیوار تو مے بینم من
الله الله چه متاعی تو که یک عالم را — گرم سودا و خریدار تو مے بینم من

تکیه در داده بمیخانه درون عارف را
هر نفس سرخوش و سرشار تو مے بینم من

عاقبت اندیش شو ز انجام کار اندیشه کن — گرچه سرشاری ز مستی از خمار اندیشه کن
پاسبانا نند بر پا هر گلے را خارها — شوق گلچینے بسر داری ز خار اندیشه کن
ایکه از روی تجمل میخرامی خوش بناز — از نشیب و از فراز روزگار اندیشه کن
گرچه روزت این نفس با مهربانان روشن است — از دم تنهای و شبهای تار اندیشه کن
بر بساط کامرانی ایکه خندانی ز وصل — از فراق و گریه های زار زار اندیشه کن
گرد کلفت مطلع دل را مکدر میکند — در بغل آئینه داری از غبار اندیشه کن

چرخ گردون آسیا و ما درو چون دانه ایم
عارفا از گردش لیل و نهار اندیشه کن

فصل گل آمد در آ در گلستان — گلستان و گلستان و گلستان
بوستان شد از شگوفه نافه ریز — بوستان و بوستان و بوستان

کامران آدر چمن باگلرخی　　کامران و کامران کامران
هرچه در این خاکدان حاصل کنی　　خاکدان و خاکدان و خاکدان

زاستانِ درگه ام عارف شهی
آستان و آستان و آستان

صف در صفِ غم تنها دلِ من　　آها دلِ من آها دلِ من
یکقطره خون صد زخم کاری　　دردا دلِ من دردا دلِ من
هر غنچه کاشگفت داغِ جگر بود　　ای وا دلِ من ای وا دلِ من
جز عشقبازی نزدی بنازد　　شیدا دلِ من شیدا دلِ من
هردم بکوئی در جستجوی　　رسوا دلِ من رسوا دلِ من
عمری بسر شد در بت پرستی　　ترسا دلِ من ترسا دلِ من

عارف ز مستی رخ بر نتابد
والا دلِ من والا دلِ من

محوِ نگه و واله دیدار توام من　　حیرانی آئینهٔ رخسار توام من
سرمستِ تو سرمست تو سرمست تو یارا　　سرشار تو سرشار تو سرشار توام من
این خون جگری داغ دلی بی سببی نیست　　سودازدهٔ طرهٔ طرار توام من

در دور خم ای دوست ندانم که پسندی — هر چند که بدکار و گنهگار تو ام من

صد بارم اگر کشته هزارم بگذاری — قربان تو و خوبی اطوار تو ام من

در دور غمت حاجت مینا و میم نیست — خوننابه کش لعل جگرخوار تو ام من

با آنکه رها گشته ام از قید دو عالم
عارف چه بلای که گرفتار تو ام من

در حیرتم در حیرتم از کار و بار خویشتن — گم کرده ام گم کرده ام دل در کنار خویشتن

چون آتش اندر پنبه در میداشتم دل در بغل — آتش گرفتم سوختم لیک از شرار خویشتن

عمری بغفلت رفت و ما سرگرم در حرص و هوا — وا حسرتا وا حسرتا از روزگار خویشتن

جد کرده ام کد کرده ام بد کرده بر خود کرده ام — شرمنده هر کس از خدا من شرمسار خویشتن

در اختیار نیک و بد گیرم که مختارم ولی — بی اختیارم کرده اند از اختیار خویشتن

جائی که برباد هوا باشد مدار زندگی — غافل مشو از هستی بی اعتبار خویشتن

باشد جهان آئینه از روی وحدت اندرو — غیری نمی بینم بجز نقش و نگار خویشتن

در رفتن کویش مرا آخر من بناشد مانعی — دردا که اندر راه خود خویشم خار خویشتن

عارف برآ از خویشتن بر اوج گردون چرخ زن
تا کی همی باشی زتن در زیر بار خویشتن

هر لحظه ما را در کمین اینست این اینست این
دل برده دارد قصد دین اینست این اینست این

خورشید تابان دیدهٔ عیسی همی بشنیدهٔ
در آسمان و بر زمین اینست این اینست این

مردم صفت در دیدگان فرعین پنهانی عیان
بی پرده و پرده نشین اینست این اینست این

قد نونهالِ برتری رخ تازه باغِ بهتری
این به ازان آب بهارین اینست این اینست این

ترکِ نگاهش جنگجو هندوی خالش فتنه خو
غارتگرِ دنیا و دین اینست این اینست این

غنچه لب غنچه دهن گلگون قبا گل پیرهن
تن یاسمن رخ یاسمین اینست این اینست این

زلفش بتاب بستنم عارف بگرد گردنم
حلقه بحلقه چین بچین اینست این اینست این

مائیم و چشمهای چو دریا بیا ببین
باور نمیکنی اگر از ما بیا ببین

جانم بشوق لعلِ تو بر لب رسیده است
برخیز ای مسیح همانا بیا ببین

ما را بجرم عشق تو بر دار می کشند
یکدم تو هم بطور تماشا بیا ببین

در کنج بیکسی منِ حسرت نصیب زار
می میرم از برای تو ای وا بیا ببین

دل ها باشتیاقِ تو بر لب رسیده اند
ای شاهِ حسن خیلِ گدا را بیا ببین

گلها به بر شگفته ام از اشک لاله گون
خوش گلشنی دمیده همانا بیا ببین

درمانده مبتلای غمت در سوادِ هند
عارف غریب و بیکس و تنها بیا ببین

اى جان و اى جانان من گاهى نظر بر من فگن
قربانِ جانت جان من گاهى نظر بر من فگن

جسمم توئى جانم توئى دینم تو ایمانم توئے
اى درد بیدرمان من گاهى نظر بر من فگن

آرام و هوشم برده خونم بستے خورده
اى دلبرِ فتان من گاهى نظر بر من فگن

در اشتیاقت مرغ جان بسمل بخاک و خون طپان
اى خسروِ خوبان من گاهى نظر بر من فگن

در انتظارم کشته دل را چون آغشته
بد عهد و بد پیمان من گاهى نظر بر من فگن

از گریه چشمم کور شد از دیدنت معذور شد
اى نو گل خندان من گاهى نظر بر من فگن

عارف بیا در روى تو بنشسته اندر کوى تو
سلطان من سلطان من گاهى نظر بر من فگن

طوفانِ بلا گریستم من
یارب چه بلا گریستم من

از چشمه چشمهاے خونین
دریا دریا گریستم من

در دامنِ دشت و سینه کوه
صحرا صحرا گریستم من

شب تا به سحر ز اولِ شب
مشتاق شما گریستم من

در بسته نشسته رو بدیوار
تنها تنها گریستم من

بگریست دوا بحال مردم
بر حالِ دوا گریستم من

خشکید ز گریه چشمه چشم
از بس بخدا گریستم من

این طرفه جفا نگر که عمری
در راهِ وفا گریستم من

چون نقش بر آب بود عارف
این هر همه ها گریستم من

گلرخکی زینتِ آغوش کن
بوش کن و بوش کن و بوشش کن

موسم گل تا نشوی هوشیار
هوش کن و هوش کن و هوشش کن

ساغرت از باده همی تا پُر است
نوش کن و نوش کن و نوشش کن

گوش بمیخانه و چون خم نشین
جوش کن و جوش کن و جوشش کن

گفتهٔ عارف ز بهر صدق دل
گوش کن و گوش کن و گوشش کن

یک گل ازین چمن نچیدم من
که بحسرت سفر گزیدم من

داغِ دل لاله سا ازین گلشن
رخت هستی بدر کشیدم من

حیف صد حیف کاندرین گلزار
یک گلِ با وفا ندیدم من

آن همان لحظه دردسر آورد
گُلِ عیشی اگر شمیدم من

کارم آخر بدام و دانه کشید
با وجودیکه می رمیدم من

دوشم آن بت ببوسهٔ ننواخت
هر قدر رهر قدر طپیدم من

هر چه دادم بهای باده دهی | بهر خود دردسر خریدم من

بر زیک بوسه ام امید بر آر | گرچه نومید از امیدم من

سالها شد که در پی دل خویش | هر کجا هر کجا بدویدم من

یار هرگز جدا نبود از ما | چونکه عارف بخود رسیدم من

دیگر کسی ز اشک نه بندد گهر که من | غلطان و دانه دانه و پر آب تر که من

کس اینچنین بناوک دلدوز گلرخان | هرگز نکرده سینه خود را سپر که من

گنج مراد در من و من در تلاش گنج | از خویشتن مباد چنین بیخبر که من

با پای خود بصد شغف از خیل عاشقان | در راه عشق کس نکند ترک سر که من

سرو سهی اگرچه که بی بار و بی براست | دانم که نیست این همه بی بار و بر که من

هر رهروی بمنزل مقصود خود رسید | خوش آرمید و شاد بر آمد مگر که من

عارف نسفته گوهر معنی ز شاعران | پاکیزه و لطیف سخن مختصر که من

شد عشق بتان رهبر دیوانه دل من | یارب چه بود در سر دیوانه دل من

در پای تو ای خرمن گل چید چو بلبل | از خار بود بستر دیوانه دل من

جان میدهم آخر چه شود گر که بیائی
یکدم ز وفا در برِ دیوانه دلِ من

منظورِ نظر گشت هر آن اشک که بارید
پاکیزه بود گوهرِ دیوانه دلِ من

در دورِ تو تا چند توان بود لبالب
از خونِ جگر ساغرِ دیوانه دلِ من

در حلقهٔ زنجیرِ سرِ زلف سیاهت
جز غم که بود یاورِ دیوانه دلِ من

بیهوده حدیث از خرد و هوش چه خوانی
عارف تو بگوشِ کرِ دیوانه دلِ من

همچو لاله از بهارِ من بمن
داغِ دل بس یادگارِ من بمن

انچه از دشمن نیاید آن کند
حضرتِ دل در کنارِ من بمن

از دل و از مردمانِ دیده پرس
انچه کرد است انتظارِ من بمن

تا چه آرد بر سرو تا چون کند
این دلِ امیدوارِ من بمن

در خفای راز دل کرد انچه کرد
گریهٔ بی اختیارِ من بمن

هیچ سودی در شبِ فرقت نکرد
ناله های زار زارِ من بمن

محشر آن باشد که در روزِ شمار
واگذارد دوست کارِ من بمن

میرسد در گوش آوازِ رحیل
از یمین و از یسارِ من بمن

عارفا شد مایهٔ روشندلی
ظلمتِ شبهای تارِ من بمن

ردیف واو

تیر انداز اجل کرده نشانِ من و تو — من و تو غافل و وای وای بجانِ من و تو

حیف و صد حیف که در گلشنِ ایام گلی — نشگفته که رسیده است خزانِ من و تو

ساقیا دور سرت باده فرو ریز بجام — دو سه روزی که بود دورِ زمانِ من و تو

این جهان دیگر و ما راست جهانی دیگر — خیز کاینجا نبود جا و مکانِ من و تو

زین همه مال و متاعی که درین بازارست — نیست یک ذره و یک حبّه ازانِ من و تو

دگر ای خواجه نظر کن چه بما خواهد ماند — چونکه بیرون رود از جسم روانِ من و تو

خود یکی بود و یکی هست و یکی خواهد بود — محض حرفی است درین پرده میانِ من و تو

او بخود جلوه گر و اوست بخود جلوه نما — گرچه افتاده من و تو بگمانِ من و تو

همه تن نوری و در خاک چرا پنهانی — آیتِ نور بیانی است بشانِ من و تو

عارفا چند همی در پئی نامی و نشان
چو بود گم شدنی نام و نشانِ من و تو

از خوابِ غفلت یکزمان بیدار شو بیدار شو — فانی ست اوضاعِ جهان هشیار شو هشیار شو

ایدل مکن پروای جان کن ترک سر منصور سان — در بزمِ خیلِ عاشقان سردار شو سردار شو

خواهی اگر جان جهان بوی خوشت گیرد جهان — رو در طریقِ سالکان عطار شو عطار شو

در رغبت دنیای دون تا کی کنی خود را زبون
برخیز و از این پرفسون بیزار شو بیزار شو

پابند سیم و زر مشو هان ای پسر از من شنو
رندانه در میخانه رو سرشار شو سرشار شو

چون آرزو داری کنی سر را بآزادی بلند
مانند سرو از بار بر بی بار شو بی بار شو

درمان اگر جوئی برو بر در دزن بر در وزن
در چاره میخواهی بیا ناچار شو ناچار شو

عارف بحکم من عرف خواهی که با خود وارسی
سرگشته بر دور نقط پرکار شو پرکار شو

قبله ما روی تو کعبهٔ ما کوی تو
مسجد اقصای ما طاق دو ابروی تو

روز ابد مومنین دست بحبل المتین
عروهٔ وثقای ما طرهٔ گیسوی تو

کوثر ما عاشقان در لب ایجاب جان
طوبی و طوبای ما قامت دلجوی تو

در چمن نیکوی تازه کند هر سحر
گل سبق حسن را از ورق روی تو

هندوی خال لب غارتی جان و دل
فتنهٔ دنیا و دین نرگس جادوی تو

غنچه گریبان ور در رنگ رخ از گل پرد
سوی چمن گر برد باد صبا بوی تو

این دل دیوانه را شد که پذیرد علاج
هم اگرش بر نهم سلسله از موی تو

عارف دلخسته را اگر کشی ای نازنین
جانب دیگر مفر نیست بجز سوی تو

قبلهٔ ما کعبهٔ باروی تو | جنت ما عارض نیکوی تو

کی بسوی کعبه خم سازد سری | آنکه سازد سجدهٔ ابروی تو

هر دمم بخشد حیات تازهٔ | نکهت گیسوی مشکین موی تو

چیست نسبت سرو یا شمشاد را | نخل طوبی قامت دلجوی تو

آن غزال هستی که در عین نگاه | می گریزد شیر از آهوی تو

میکند زخم تنم با صد دهان | آفرین بر دست و بر بازوی تو

چند می پرسی ز من احوال دل | نیم بسمل در خم ابروی تو

نی همی عارف که خلق عالمی
ای صنم هندوی تو هندوی تو

خون شد دلم ز درد محبت شراب کو | افروختم ز آتش حسرت کباب کو

از قیل و قال مدرسه بگرفت خاطرم | صوت هزار و نغمهٔ چنگ و رباب کو

سودای عقل و شور جنونم دماغ سوخت | مطرب کجاست ساقی عالیجناب کو

آواره گشته ام دو جهان را بجستجو | یارب نشان این دل خانه خراب کو

عشاق را بعهد فراق تو ای صنم | آرام کو قرار کجا صبر و تاب کو

نقل و شراب شاهد و مینا و نوش و ناز | افسوس کو جوانی و عهد شباب کو

در حقِ بنده ای بتِ نامهربانِ من — باری تلطفی بنمای عتاب کو
کس نیست تا که پرسد ازین چرخِ نیلگون — کاؤس وکی کجا شد وافراسیاب کو

عارف بهار آمد وسطے شد زمان دے
جام بلور و بادهٔ چون لعل ناب کو

ای دیدهٔ دلداران حیران جمالِ تو — دلهای نظربازان دیوانهٔ خالِ تو
گفتی که ترا در دم باید چه که جان بخشد — واللہ وصالِ تو باللہ وصالِ تو
زاین سرِ شوریده یارب نرود بیرون — سودای خیالِ تو سودای خیالِ تو
ای آنکه بنادانی جویای کمال ہستے — بنهفته کمالِ تو در عین زوالِ تو
روح القدسی خود را در آب وگِلِ آلوده — ای وای بحالِ تو ای وای بحالِ تو
ترسم ندهد سودی ای خواجه دمِ رفتن — این مال ومنالِ تو وین اهل وعیالِ تو

بابا دبش عارف هر جام که مینوشے
مینوشش حلالِ تو مینوشش حلالِ تو

در دیده نمی گنجد ای جان بفدائے تو — واللہ سوای تو باللہ سوائے تو
هر ذره که می بینم بر چرخ شهود از مهر — رقصان بهوای تو رقصان بهوائے تو
در دیده عیان ہستے وز دیده نہان ہستے — اللہ حیائے تو اللہ حیائے تو

باز آمی که تاریک است کاشانهٔ جان و دل — بی مهر لقاے تو بی مهر لقاے تو

هوش و خرد و جان را دین و دل و ایمان را — دادم به بهاے تو دادم به بهاے تو

در آتشِ غم تا کے پیوسته همی یارا — سوزم ز جفاے تو سوزم ز جفاے تو

بر بسترِ مهجوری تا چند بر نجورے — میرم بو فاے تو میرم بو فاے تو

از خویش مشو غافل کاین عالم و آن عالم — پیداست براے تو پنهانست براے تو

در راهِ وفا عارف عمریست که میگردد
حیران بقفاے تو

ردیف ہا

تیغ سر کرده و ترکانه بت ناز آمدهٔ — نگر از ما نفسے ماند که باز آمدهٔ

خوش بوجه حسن و حُسن طراز آمدهٔ — ایکه باز آمدهٔ طرفه بناز آمدهٔ

فرض کردم اگر از بنده خطا رفت چه باک — بنده پرور نه مگر بنده نواز آمدهٔ

گشته برگشته براهِ تو بسر غلطانند — الله الله بچه آئین و چه ساز آمدهٔ

کوک بر جامه زدن راه بجاے نبرد — بخیه بر لب زن اگر محرم راز آمدهٔ

باز فرما مکر و رخت بیند از دبخواب — که بسا از سفرِ دور و دراز آمدهٔ

عارفا شب همه شب شمع صفت گریان باش — چو درین بزم پئے سوز و گداز آمدهٔ

با ما کرشمهٔ عجب است یار کردهٔ
دیوانه‌ام نموده و هشیار کردهٔ

دور از تو چشم بد که به نیمی نگه مرا
مدهوش و مست و سرخوش و سرشار کردهٔ

دل را بذوق خندهٔ شیرین ربودهٔ
بسمل به تیغِ ابروی خمدار کردهٔ

در پیچ و تاب سلسلهٔ زلف ای پری
ما را بجرمِ عشق گرفتار کردهٔ

بگشوده باز نرگسِ پرخواب را زهم
این فتنه را برای که بیدار کردهٔ

احسان نمودهٔ اگرم سر بریدهٔ
ما را ز بارِ دوشش سبکبار کردهٔ

در حیرتم چه یافتهٔ عارف از بتان
تسبیح را گسسته و زنار کردهٔ

یار ما از ما جدا شد آه آه
دل بهجران مبتلا شد آه آه

نور چشم ما گرفت از ما کنار
رفت و با غیر آشنا شد آه آه

در بهای نافهٔ آن مشک زلف
سر بسر از ما خطا شد آه آه

در فراقِ آن بتِ گل پیرهن
دامنِ صبرم قبا شد آه آه

خرمنِ تاب و توان و طاقتم
جمله بر باد هوا شد آه آه

آنکه بودش زندگی بی ما حرام
دوریش از ما روا شد آه آه

مرغ دل در دام گیسوی بتان
مبتلا اندر بلا شد آه آه

کار و بارِ حاصلِ عمرِ عزیز — صرف در صیف و شتا شد آه آه

در تمنای بتانِ سرو قد — قامتم از غم دوتا شد آه آه

کس نمیداند که از هجران یار

درحقِ عارف چها شد آه آه

قامتم از بار الفت بسکه خم برداشته — هر قدم پیشانیم نقش قدم برداشته

یا علی مهر تو تا دست کرم برداشته — ماهِ نو از بار احسانِ تو خم برداشته

چون ننالم زانکه از پا تا بسر در شور عشق — هر رگِ جانم نوای زیر و بم برداشته

بسکه در جانم فرو شد دشنهٔ مژگان یار — هر سرِ مویم جدا از جسم رم برداشته

چون تو بر لوحِ دو عالم هیچ نقشی سر نزد — مانیِ قدرت بصنعت تا قلم برداشته

در فراق از بسکه کردم نالهای زار زار — خانهٔ چشمم ز فرطِ گریه نم برداشته

ذرهٔ خاکم که هستم می شناسم خویش را — تا بچرخِ چارمین مهر توام برداشته

بوسه از کنج دهانت عارفِ شیرین سخن

هر قدر برداشته بسیار کم برداشته

بگلشن می وزد بادِ بهار آهسته آهسته — تو هم ساقی می اندر گردش آر آهسته آهسته

برآمد از چمن کوکوی قمری چهچهه بلبل — رسان مطرب تو هم دستی بتار آهسته آهسته

بخواری صبر کن عجلت مکن از غم برا ای دل | چو میدانی که روید گل ز خار آهسته آهسته
چو میسوزی مرا پروانه سا یکباره آتش زن | اگر یارا مسوزم شمع وار آهسته آهسته
چو قصدِ کشتنم داری بکش شمشیر و گردن زن | سرت گردم مکش در انتظار آهسته آهسته

برفعت عارفا خواهی تماشای جهان بینی
بسر گردی توان شد بر منار آهسته آهسته

گشته مارا بناز آمدهٔ | وه چه خوش بنده نواز آمدهٔ
میطپد دل برهت بر سرِ دل | ای صنم طرفه بناز آمدهٔ
دلربایانه بخال و خط و رنگ | این سفر خوب بساز آمدهٔ
مگر از ما نفسی ماند که باز | تیغ سر کرده بناز آمدهٔ
جان بقربان کنمت ای که بناز | قبلهٔ اهل نیاز آمدهٔ
دل و دین برده بقصدِ جانی | بی سبب نیست که باز آمدهٔ
به نگه راهِ نظر می بندی | بو العجب شعبده باز آمدهٔ

داغ بر دل بنه و مهر بلب
عارف ار محرم راز آمدهٔ

بهار آمد بیا ساقی بیا در جام و پیمانه | که میداند که ماند زنده تا سالِ دگر یا نه

بهیچ آئین و ملت نیست بر دیوانه تکلیفی — بمی رو آتش اندر هوش زن ای مرد فرزانه

غرض از مسجد و بتخانه یاد او بود ورنه — نباشد راه چندانی ز مسجد تا به بتخانه

نمیدانم که دل برجا بماند شیخ و زاهد را — به اندازی چنین گرمی خرامد مست و مستانه

ز روز بادشاهی کم نباشد آن شب وصلی — که گرد شمع روی گردم و سوزم چو پروانه

حدیثِ عاشقی تا کی همی بیهوده می خوانی — حکایت مختصر یا ترک جان یا وصل جانانه

فلاطون مُرد ازین حسرت که دانا را نمی پرسند
اگر فرزانهٔ عارف همانا باشش دیوانه

بدامش فتادم رمیده رمیده — بمردم ولیکن طپیده طپیده

ز دستِ فراقت نه بلبل که گل هم — ز صد جا گریبان دریده دریده

بصد شوق دل در هوای تو مردم — ز تن مرغِ روحم پریده پریده

همی یافتم هر نفس تازه جانے — اگل عارضت را شمیده شمیده

سر غارتِ دین و دل داری ای بت — بنازی که آئی چمیده چمیده

چه خوش حضرتِ شیخ ما از تواضع — کند صیدِ مردم خمیده خمیده

پس از طیِ عمری عجب بین خدا را — بپا سر رسیده خمیده خمیده

سخن زشت زشت این می و جام و زاهد — تو و آن صفاتِ حمیده حمیده

برفتیم عارف ازین دار حسرت
بدندان لبان را گزیده گزیده

همه تن تن بخور و خواب مده — روح را رتبهٔ دواب مده
منشان شاه را بویرانه — دل باین عالمِ خراب مده
نفس را پرورشش مکن زنهار — دشمنِ خویش را شراب مده
نشود از خضاب عود شباب — ریشِ خود در کفِ خضاب مده
چونکه من از منی بود پیدا — شرم کن من بخود خطاب مده
مالِ دنیا بکس نمی ماند — بسوالِ کسی جواب مده
بر بد و نیک خویش مختاری — فتوی کار ناصواب مده
همه دلها ز خود اسیر تو اند — ای صنم زلف پیچ و تاب مده
بس کن از کار گریه ای دیده — خانهٔ مردمان بآب مده
ای جوان وقت را غنیمت دان — ساغر از دست در شباب مده
اگرت شیخ گفت باده مخور — گوش بر قول آنجناب مده

عارف آخر بحال باید شد
دل بجز مهر بوتراب مده

خویشتن را از نگاهِ خلق پنهان کردهٔ
خلق را در اشتیاقِ خویش حیران کردهٔ

عالمی را هر نفس افگندهٔ آتش بجان
گرچه پنهانی ولے کار نمایان کردهٔ

از کفِ مردم به یغما بردهٔ آرام و هوش
غارتِ دین و دل و تاراجِ ایمان کردهٔ

گر بجای اشک در پایت گُهر ریزم بجاست
چشمهٔ چشمِ مرا دریائے عمّان کردهٔ

زخم بر بالای زخم و داغ بر بالای داغ
سینه ام را رشکِ گلزار و گلستان کردهٔ

گه بقهر و ماجرایم کشتهٔ گاهی بلطف
کارها در کارم ای برگشته مژگان کردهٔ

ای سرِ من خاک پایت دیده ام فرشِ رہت
تا کجا در قصدِ دلها عزمِ جولان کردهٔ

وه چه خوش جا دادهٔ عارف بدل مهرِ بتان
کعبه را بیت الشرف ای نامسلمان کردهٔ

ای دلبرِ دلجوی من از من چرا رنجیدهٔ
غنچه لبِ گلروی من از من چرا رنجیدهٔ

بر ملکِ جانم تاختی از من مرا پرداختے
تُرکِ ہلاکو خوی من از من چرا رنجیدهٔ

در اشتیاقت روز و شب آید ہمی جانم بلب
یکره گذر کن سوی من از من چرا رنجیدهٔ

ناکامی من کام تو بدنامی من نام تو
ای درد تو داروی من از من چرا رنجیدهٔ

زلفت بعزم بستنم چشمت بقصدِ کشتنم
خالِ لبت جادوی من از من چرا رنجیدهٔ

تو شاهِ حسن و من گدا از من خطا از تو عطا
نیکوتر از نیکوی من از من چرا رنجیدهٔ

در حضرتت با چشم نم عارف دهد عرض ای صنم
گلروی من گلبوی من از من چرا رنجیدهٔ

مژگان ز ابروان گذشته — تیریست که از کمان گذشته
این تیر سهی ز معجز حسن — ناجسته و از نشان گذشته
ای دوست چها که در فراقت — بر بندهٔ ناتوان گذشته
جانم ز غمت به لب رسیده — آهم ز نهٔ آسمان گذشته
هشدار دلا که رهرو عشق — در راه طلب ز جان گذشته
پروردهٔ در هوائی کویت — از جنت و از جنان گذشته
دیریست که دل در آرزویت — جان داده و از جهان گذشته

دم میزند از بهشت خوبی
هرجا که به بوستان گذشته

هرجا که بودیم غم بود همراه — ای غم هما نا صد بارک الله
گر کشته ما را ور زنده سازی — زین نیست منت زان نیست اکراه
هر گل دهد یاد از گلعذاری — کو چشم بینا کو جان آگاه
از خاکی و هم خواهی شدن خاک — تا دل نه بندی بر عمر کوتاه

احیای شب را اگر مرد خواهی | هش کن نخوانی چون سگ سحرگاه
راه شریعت شهراه عام است | هر کو که گردد بیرون ازین راه
بیراهه رو را آخر سر افتد | با خوک و خرس و با گرگ و روباه
در راهِ مردم هر کو کند چاه | او خود نخستین افتد در آن چاه

در دام زاهد عارف فتاده
الحمد لله الحمد لله

قد برافروخته چهره برافروخته | این همه ناز و نوازش ز که آموخته
ما اسیران بلا راست رضای تو بهشت | ساخته ساخته سوخته سوخته
دلِ ما در سر کوی تو بدان می ماند | مرغ پرسوخته باز نظر دوخته
موت را از سرِ تحقیق حق آندم دانی | که ببند آخته آنچه ببند دوخته

عارف آندم شوی اندر خطِ خوبان خوانا
که فراموش کنی آنچه بیاموخته

ردیف یاء

چه تو شاه روی زمین شوی چه گدای گوشه نشین شوی | نشوی رها ز کفِ اجل چه چنان شوی چه چنین شوی
تو شهی و کشور جان تو دو جهان هرچه در آن ز تو | چه بلا جفا چه بلا ستم که اسیر نفس لعین شوی

قدمت بکعبهٔ دل گذر دهی از زیارت او خبر — که بپابوسی مردمان همه تن بسجده جبین شوی

تو اگر بعالم بیکسی نفسی نشینی و وا رسی — بخدا قسم که ندامتت پی تاج و تخت و نگین شوی

بتلاش لقمهٔ چرب و تر زچه گشته مخواری و دربدر — چه وقت خوشیستی دلا که رضا بقرص جوین شوی

بچنین مقام عیار رجا بصفای طینت دل گرا — که اگر شوی بمثل تو سنگ دُر ناب و لعل ثمین شوی

بنماز و روزه چه حاجتی چه اطاعتی چه عبادتی — بشتاب و بشتاب و که مگر ز اهلِ یقین شوی

اگرت بمیکدهٔ عارفا گذر او فتد ز رهِ وفا
قسمم بحضرتِ خم اگر به بهشت و خلد برین شوی

پریشان خاطر و آشفته حالم ساختی رفتی — بکنجِ بیکسی تنها مرا انداختی رفتی

نه تنها آمدی از غیر خود پرداختی دل را — که ما را هم ز دل دل را ز ما پرداختی رفتی

عجب درمانده ام در ششدرِ هجر تو سرگردان — چه خوش با ما ببازی نرد بازی باختی رفتی

نثارِ مقدمت کردم دل و جان دین و ایمان را — به نیمی بوسه هم یارا مرا ننواختی رفتی

در اول با وفا کردی مسخر ملک جانم را — لوای بیوفائی بعد ازان افراختی رفتی

بکف تیغِ جفا در قصد خونریزی و خونخواری — هلاکو سا بسی بر ملک جانها تاختی رفتی

به اغوای رقیبان ای صنم برگشتی عارف
ز دشمن دوست را او احسرتا نشناختی رفتی

از جسم بجان حجاب تا کی — گل بر رخِ آفتاب تا کی
ای اشک روان شتاب تا کی — نقش باطل بر آب تا کی
طی کن سپی این نمود بی بود — لب تشنهٔ این سراب تا کی
روح القدسی به تن پرستی — ای حضرتِ وای جناب تا کی
غافل ز حقیقت از طبیعت — بر چهرهٔ جان نقاب تا کی
این دم نه دم دگر شکستی — این سرکشی ای حباب تا کی
با زلف بتان دلا بسودا — در حلقهٔ پیچ و تاب تا کی
شب نیمه گذشت صبح سرزد — ای مرد خدا بخواب تا کی

عارف پی کار خویشتن گیر
پیری آمد شباب تا کی

سوز دلم گر اثری داشتی — شام فراقم سحری داشتی
چشمهٔ چشمم نشدی خشک اگر — نخلِ امیدم ثمری داشتی
آنکه من اندر پیش آواره ام — کاش مقام و مقری داشتی
آخر کارم نکشیدی بمرگ — دردم اگر چاره گری داشتی
کاش که در کوچهٔ سنگین دلان — سیل سرشکم گذری داشتی

پیش قدش سرو نمودی نثار | چون گل اگر مشت زری داشتے

شیخ ز میخانه نرفتی بدر | اگر خبر از بی خبری داشتے

چشم و دهان باز نکردی بعیب | زاهد اگر خود هنری داشتے

گلشن ایام کجا همچو من | داغ جگر خونجگری داشتے

بار خدایا چه بُدے گر که یار
جانب عارف نظری داشتے

دلبر ده زمن دلبر کی گلبدنے | یعنی که سراپا چمن یاسمنے

لولی وش و شوخ و شنگ و چست و چالاک | جادو نگہے کجکلہے تیغ زنے

سنگین دل بی رحم جفا پیشه بُتے | خونخوار و جگرخون کن دلشکنے

فریاد و فغان که جان بلب کرده مرا | فرهاد کشے خسرو شیرین دہنے

در کوچهٔ عشق ایکه از روی هوس | خواهے که نظر بخوبرویان فکنے

تا دیده بطاق ابروان داشتهٔ | هشدار که سرنگون بچاهِ ذقنے

در ملکِ وفا خداپرستے عارف
آنگاه که خویش را بهم در شکنے

بدنیا عیش اگر کردی چه کردی | بشادی عمر سر کردی چه کردی

چو باید دست خالی رفتن آخر / تلاشِ سیم و زر کردی چه کردی

چو آخر بایدت مُردن ز مردن / اگر عمری حذر کردی چه کردی

درین دریای ناپیدا کناره / تمنای گهر کردی چه کردی

هم از خاکی و هم خواهی شدن خاک / تفاخر بر دگر کردی چه کردی

هنرمندی ز مرگت کی رهاند / اگر کسب هنر کردی چه کردی

به امیدِ وصالِ بی وفایان / همه شبها سحر کردی چه کردی

بدرگاهِ بتانِ ناخدا ترس / فغانِ بی اثر کردی چه کردی

اگر صد سالِ عارف زندگانی / حکایت مختصر کردی چه کردی

بملکِ دل عمل داری ازین بهتر چه میخواهی / جهانی در بغل داری ازین بهتر چه میخواهی

بتختِ مصر اگر جا از عزیزی داشتی یوسف / تو در دلها محل داری ازین بهتر چه میخواهی

ز لذت یابی شیرین زبانی هر نفس هر دم / دهن را پر عسل داری ازین بهتر چه میخواهی

کمالِ حسن مهر و ماه را در روشنی ای بت / بصورت مشتعل داری ازین بهتر چه میخواهی

مدامی خسروآسا سایهٔ فرِ هما بر سر / ز لطفِ لم یزل داری ازین بهتر چه میخواهی

چه غم باشد ترا از داغ داغِ مفلسی عارف / گهرها در غزل داری ازین بهتر چه میخواهی

مرا شوخی ست بی پروا بلای دین و ایمانی
هلاکو مشربی خونخواره ترکی آفتِ جانی

حریفِ کهنه رندی کاردانی چست و چالاکی
فریبِ عالمی جادوی خلقی سحر دورانی

بُتی لولی وشی قتال وضعی رنگ آمیزی
فرنگی زاده بیخوف خدائی نامسلمانی

بگاهِ دلربائی هوشیاری کهنه طرارے
بوقتِ شیشهٔ دل ها شکستن طفل نادانی

بعاشق آزمائی قاتلی بیرحم و سنگین دل
بکافر ماجرائی سخت گیری سُست پیمانی

بشیرین گفتگوی خسروِ اقلیم جانها را
مسلم ملک دل ها را به بلقیسی سلیمانی

بآب و تاب طلعت عارفا رخشنده خورشیدی
بوجه حسن مصر نیکوی را ماه کنعانی

اگر گویم وفاداری ندارے
حقوقِ آشناداری ندارے

بقتلِ عاشقان بیکس ای بت
جوی خوف خدا داری ندارے

نگارا هیچ که از خون عشاق
کفِ پای حنا داری ندارے

دلِ ما را از پیچِ حلقهٔ زلف
رها کردن روا داری ندارے

زخیلِ بندگانت همچو عارف
غلامی بی بها داری ندارے

عشوه گرِ بنارسی گشت مرا بنارسے
گشت مرا بنارسی عشوه گرِ بنارسے

رنج کشیده ام بسی تا صنمی گزیده ام
نیست بحال من کسی در همه بلا کشان
گر تو بخویش داری چشم و چراغ عالمی
شال و قبای اطلسی دفع اجل نمیکند
گرچه بزر ملبسی رفتن گور بایدت

تا صنمی گزیده ام رنج کشیده ام بسی
در همه بلا کشان نیست بحال من کسی
چشم و چراغ عالمی گر تو بخویش داری
دفع اجل نمیکند شال و قبای اطلسی
رفتن گور بایدت گرچه بزر ملبسی

قافله رفت و در پسی دیده بمال عارفا
دیده بمال عارفا قافله رفت و در پسی

بطلعت آفتابی پر تو هستی
چرا فرهاد از حسرت نه میرد
نه پنداری زجو گندم بروید
هر آنکو چه کند در راه مردم
اگر مقلوب سازی حرف دولت
مکن بد با کسی تا بد نه بینی

دلی عشاق را ماه نو هستی
بشیرین گفتگوی خسرو هستی
مجو گندم چو در کار جو هستی
نماند کو خود اول در کو هستی
بدانی دولت و اندر دو هستی
چنین ستاره برو گرو هستی

مرد عارف بجز میخانه راهی
اگر پیر مغان را پیرو هستی

ماه من از جمال خود پرده کشا جگی سے جگے — پرده کشا جگی جگی مهر نما جگی سے جگے

جان بلب رسیده ام روح ز تن پریده ام — ایکه نهفته زیر لب آب بقا جگی سے جگے

بند نقاب باز کن ناز و کرشمه ساز کن — درد مرا به یک نظر ساز دوا جگی سے جگے

عاشق جان و دل بکف بسته بدرگه تو صف — چون مه و مهر در شرف خیز و برا جگی سے جگے

خسرو خسروان توئی شاه شهنشهان توئی — بهر خدا نظر فگن سوی گدا جگی سے جگے

سوی چمن چو بگذری آن گل تازه روی را — حالت زار ما بگو باد صبا جگی سے جگے

عارف دلفگار را ای بت شوخ سنگدل
از در خویشتن مران بهر خدا جگی سے جگے

جای مو پر میکشیدم کاشکی — در هوایت می پریدم کاشکی

پا ز سر بر میگزیدم چون صبا — بر بساطت می وزیدم کاشکی

هر زمان از شوق رویت پیرهن — تا بدامن می دریدم کاشکی

سر برهنه پا برهنه ای صنم — در قفایت میدویدم کاشکی

زیر تیغ ابروانت سر بسر — نیم بسمل میطپیدم کاشکی

در خم زلفت بسودا هر نفس — مشک مویت میشمیدم کاشکی

میکشیدم جامی از صهبای عشق — از خودی وا میرهیدم کاشکی

عارفا از جان و دل دستِ طمع
پیشِ جانان می بریدم کاشکے

اگر عمری طرب کردی چه کردے — بعشرت روز و شب کردی چه کردے
چو خواهد جامهٔ جانت شدن چاک — لباست را قصب کردی چه کردے
ز دنیا عاقبت چون بایدت رفت — اگر دنیا طلب کردی چه کردے
اگر ملک عجم دیدی چه دیدے — دگر سیرِ عرب کردی چه کردے
درین فانی سرا از بی وفایان — نگاری منتخب کردی چه کردے
پس از چندی نه خود مانی نه نامت — اگر نام و نسب کردی چه کردے
هنرمندی اجل را بر نتابد — اگر کسب ادب کردی چه کردے

پیمبر معترف در ما عرفناک
تو گر عارف لقب کردی چه کردے

جهانی را جهانبانی چرا خود را نمیدانے — همانستی که می خوانی چرا خود را نمیدانے
خودی را پوست برکن تا شناسی واجبی خود را — تو لبِ قشرِ امکانی چرا خود را نمیدانے
بجانان میسپاری گر بهمت مایهٔ جان را — بخود بسپر که جانانی چرا خود را نمیدانے
چه مانی در بضاعت نور خورشید جهانی را — تو مهرِ عالمِ جانی چرا خود را نمیدانے

گروا ز زنگِ تعلق پاک کن آئینهٔ دل را
عبث بیهوده حیرانی چرا خود را نمیدانی

بدنبالِ که آخر واله و سرگشته میگردی
بخود وارس که خود آنی چرا خود را نمیدانی

نه از خاکی نه از آبی نه از بادی نه از آتش
نه از انسی نه از جانی چرا خود را نمیدانی

بغفلت در کمانِ جسم و جان افگندهٔ خود را
تو الآنِ کما کانی چرا خود را نمیدانی

هوا بگذار و سو در سوی کو در کو مدو عارف
نسیم روحِ یزدانی چرا خود را نمیدانی

براهت سر فدا کردم دگر از من چه میخواهی
حقِ عشقت ادا کردم دگر از من چه میخواهی

سر و جان و دل و دین هر چه در خود داشتم ای بت
بقربانِ شما کردم دگر از من چه میخواهی

شبِ هجران و رنجِ فرقت و درد و غم دوری
همه بر خود روا کردم دگر از من چه میخواهی

بدامِ حلقهٔ گیسوی پُر پیچ و خمت دل را
اسیر و مبتلا کردم دگر از من چه میخواهی

کفِ خونی اگر هم داشتم با وجه رنگینی
حنای دست و پا کردم دگر از من چه میخواهی

بکام دل ترا ای شوخِ شیرین گفتگو خود را
بناکامی رضا کردم دگر از من چه میخواهی

بیادِ چشم میگونِ تو نقدِ دین عارف را
بجنس می بها کردم دگر از من چه میخواهی

بر زمین گر که بر سما هستی
با من استی بهر کجا هستی

تو برو هر کجا که خواهی باش — من ندانم ز من جدا هستی

بس مرا بوی نافهٔ زلفت — بختن گر که در خطا هستی

به نگاهی ز بر ربائے دل — الله الله چه خوش ادا هستی

گر زنی ور کُشے بشیر سینے — خسروِ ملکِ جانِ ما هستی

سر نهیچم ز خطِ فرمانت — اگرم سر ز تن جدا هستی

نظری سوی بندگان مکشا — ایکه دردِ مرا دوا هستی

تُرما گفته با رقیبانے — نه که بیگانه آشنا هستی

بشجر یا حجر بهر صورت — بنمائی تو خوشنما هستی

ساقیا پُر بده ز می جامی — گر روا ور که ناروا هستی

جانِ من شیوهٔ وفا آموز — تا بکی مائل جفا هستی

عمرت اندر ریا گذشت ای شیخ — تا بکی نقشِ بوریا هستی

صاف کن قلب راز بوی ریا — اگر که صوفیِ با صفا هستی

حرف بیجا نے زند عارف
بارالٰها تو خود گوا هستی

بساغر باده ام بودی چه بودے — نگار ساده ام بودی چه بودے

بسانِ سرو از بارِ تعلق — دلِ آزرده ام بودی چه بودی

بتی شیرین ادای شوخ و شنگی — اگر دل داده ام بودی چه بودی

بسر سبزی همای دولتِ وصل — بدام افتاده ام بودی چه بودی

می و معشوق و نقل و کنجِ باغی — همه آماده ام بودی چه بودی

به تخت بینوائی تاجِ همت — بسر بنهاده ام بودی چه بودی

اگر دروازهٔ میخانهٔ عارف
برخ بگشاده ام بودی بودی

تا کی متعلق بجهانِ گذرانی — تا چند جهان را بتعلق گذرانی

گویا بتو هر یک سر موییست بخموشی — افسوس که من با تو و تو با دگرانی

برخیز و بنه پای بسر فرقِ جهان را — ای بیخبر از خویش سلیمانِ جهانی

بردار قدم بر سرِ اسباب جهان نه — حیف از چو تو شاهی که درین غمکده مانی

در کارِ حیاتِ تو چه حاجت بمسیحاً — آخر نه مگر خویش مسیحای زمانی

آخر کندت گردشِ گیتی به تهٔ خاک — تا قبهٔ ایوان به ثریا نرسانی

سر بر کشی آزاد چو سرو از سرِ گردون — خود را اگر از بارِ تعلق برهانی

چون تیر بر آ از خود و در عین نشان زن — زان بیش که بینی قدِ خم گشته کمانی

عارف سفرِ عشق بسے دور و دراز ست
بشتاب که خود را بمقامے برسانے

حقیقت بین و صاحب دیده باشی | که از مردم نظر پوشیده باشی
دل اندر سینه و در دل جهانی ست | بفهم این نکته تا فهمیده باشی
طوافِ عمرت و حجّت قبول است | که خود بر گرد خود گردیده باشی
فرو چینی بساطِ کامرانے | که دامن از جهان برچیده باشی
جهان گیرم تمامی آفتاب است | چه حاصل چونکه تو خوابیده باشی
کم از هیچی کم از هیچی کم از هیچ | اگر خود را بخود سنجیده باشی
ز گل رو در چمن عبرت بیاموز | چو می خواهی بخود بالیده باشی
چها در حلقهٔ زلفِ بتان دوش | دلا بر خویشتن پیچیده باشی
به پیشانی الف خواهی کشیدن | اگر آن سروِ قد را دیده باشی
دلت مانند گل گردد کشاده | که بر وضعِ جهان خندیده باشی

همی عارف ز شرحِ عشق تا چند
نمک بر زخم دل پاشیده باشی

بتِ شیرین سخن داری ازین بهتر چه میخواهی | سرِ کویش وطن داری ازین بهتر چه میخواهی

بعشرت کوش ای بلبل چرا بیهوده می نالی — نشیمن در چمن داری ازین بهتر چه میخواهی

بنا شد گو بنا شد ذوقِ وصلِ صحبتِ یارت — حدیثش بر دهن داری ازین بهتر چه میخواهی

هجوم مردمانت در تماشا گر ملال آرد — نگاهِ صف شکن داری ازین بهتر چه میخواهی

مسیحا آنچه از نیروی قدرت داشتی در دم — تو در چشمک زدن داری ازین بهتر چه میخواهی

بدام آرند مشکل مثل من فرخ همای را — اسیری همچو من داری ازین بهتر چه میخواهی

مبو مشکِ خطا ای عنبرینِ موز لفِ خود رابو — بهر چینی ختن داری ازین بهتر چه میخواهی

جلا کن عارف از زنگِ خودی آئینهٔ دل را
خدا در خویشتن داری ازین بهتر چه میخواهی

چون کنم توبه زاهدا از مے — که مِنَ الماءِ کُلَّ شیءٍ حےَ

گر تو آبِ حیات میجوئی — رو فروکش پیاله پی در پے

در که اسرار عشق می طلبے — گوشِ دل باز کن به نغمهٔ نے

باز اگر چشم دل کنی بینے — کافتابی ست در دلِ هر شے

می بیاور که کس نمیداند — اینکه کاؤس و کے بُد کی کے

فاش و بی پرده چنگ میگوید — انکه بی باده زیست وای بوے

ساقیا موسم بهار آمد — باده در ده بشکر رفتن دے

شعر عارف چو میوۂ شیرین
قیمتش مفت پہ پۂ ہی ہے

بکار عاشقی فرزانہ باشی — کہ مجنون باشی و دیوانہ باشے
دہند آندم سرِ زلفی بدستت — کہ اندر کشمکش چون شانہ باشے
نیابی رہ بہ بزم شمع رویان — مگر در سوختن پروانہ باشے
نہ بینی تا قیامت روی جانان — بجانبازی مگر مردانہ باشے
خدارا با کہ این بازی توان گفت — کہ با من باشی و بیگانہ باشے
بحسن نیت ای صاحب عمل کوش — چہ در مسجد چہ در بتخانہ باشے
مرو در کعبہ در کوی بتان آ — کہ سرخوش باشی و مستانہ باشے
چہ کم باشد ز سیرِ باغ جنت — کہ محو جلوۂ جانانہ باشے
ز من گرمی پذیری روزِ غم را — ہمان بہتر کہ در میخانہ باشے
ترا آن بہ کہ از پیرانِ عالم — مریدِ حضرت پیمانہ باشے

ہمانا برخوری از باغِ ہستی
کہ عارف مشرب و رندانہ باشے

چہ کمی ز جامِ جہان نما نظری بخود چو تو وا کنی — بمثال آئینہ سینہ را ز غبار کینہ صفا کنی

بصف بلازدگان او شوی آزموده و سرخرو
که بسوز دل کف آرزو تو زخون دیده حنا کنی

نرسی بملک بقا دلا ز طریق مهر و رهِ وفا
مگر آن زمان که تو خویش را همه تن فنای فنا کنی

اگر از تو شهد گر از تو سم زهی التفات زهی کرم
نکشم سر از خط تو ای صنم چه جدا کنی چه فدا کنی

بجهان گرفتمت ای پسر رهی خلق را تو ز دستِ شر
نرهی ز دست زبان اگر چو مسیح جا به سما کنی

تو بدین کمال نهفتنی که بعالمی همه روشنی
چو ز چهره پرده برافگنی پس از آن بجلوه چها کنی

منِ بنده عارف خیره سر همه عمر کرده بهرزه سر
تو خدا و حاکم خیر و شر چه جزا دهی چه سزا کنی

تا بکی دربدر کوچهٔ دلدار شوی
خویش دلدار خودی گرچه خبردار شوی

خویش را بر درِ هستی زن و رو بیخود شو
گرچه خواهی بجهان محرم اسرار شوی

جهد کن خونِ تو باشد که رکابی گیرد
بیش از آنی که ز خود میری و مردار شوی

لیکن ای دل هوسِ دانهٔ خالش زنهار
که بدام شکنِ زلف گرفتار شوی

کاروان رفت و سحر سر زد و خورشید دمید
کی ز خواب ای دل غفلت زده بیدار شوی

دزد غفلت چو بکالای خیانت زد و برد
چه تمتع پس از آنی که تو هشیار شوی

خویشتن یار خود و دوست خویشی عارف
خویشتن را بخدا گر تو خریدار شوی

نمیگویم چنانی یا چنینی
بهر صورت تسر الناظرینی

ز سر تا پا ز پا تا سر بهر عضو
حسینی دلنشینی نازنینی

بسویم بی سبب این آمدن نیست
دلم را برده در قصد دینی

بجز مینای می در دور عالم
مبادا تا بدیگر کس نشینی

منوشی نوش ازین پیمانه نیشی
گل بیخار ازین گلشن نه چینی

اگر بر آسمان بگرفته جا
که آخر طعمهٔ مور زمینی

بکوی عاشقی آندم بری راه
که زحمت را براحت برگزینی

ز درگاه هت چسان محروم گردم
کریمی رحمة للعالمینی

نه بینی در نظر جز او بشرطی
که خود را در میان عارف نه بینی

شراب و شاهد مستانه دارے
چه غم از خویش و از بیگانه دارے

همانا برخوری از جان شیرین
اگر لب بر لب پیمانه دارے

بگردن سبحه بهر صید مردی
چه خوش ای شیخ دام و دانه دارے

زبان در ذکر و دل در فکر خشا
بمسجد جاهی در بتخانه دارے

چه کم از کوثر و حور بهشت ست
بکف ساغر به بر جانانه دارے

نه من سرگرد صحرای جنونم
هزاران ای پری دیوانه دارے

کنی عارف چو شاهی در فقیری
همانا گنج در ویرانه دارے

گشته‌ام خاک سر کوی کسے
کمی نه بیند ز وفا سوی کسے

گل هر باغ ازان مے بویم
که مگر بر شنوم بوی کسے

چند بیهوده خروشے ناصح
دل مگر هست بقابوی کسے

تنگ گیرم دلِ خود را به بغل
که رسیده است ز پهلوی کسے

کار خود کن که تو کار خود را
نتوان کرد ببازوی کسے

دوستان در دمِ زار و نزار
به نگردد به تگاپوی کسے

غرضِ مردم اگر دوست نه بود
کس ندیدی بجز روی کسے

عارفا این دل سودائے را
باید آویخت بگیسوے کسے

گرچه صدها بخنجرِ نازم کشی
زنده خواهم شد که تا بازم کشی

تازه جانی بر فزایم دمبدم
هر قدر ای یار دمسازم کشی

سر نه پیچم از رهِ عشقت به تیغ
گر هزاران ای شوخ طنازم کشی

چونکه خواهی کُشتنم انجام کار | آن همان به کاندر آغازم کشی
گر بخواهم گرد بامت پر زنم | بانگاه ناوک اندازم کشی
چند چندای سرو سیمین در خرام | گه بنازم گه به اندازم کشی

هردم این مصرع دعای عارف ست
چون کشی یارب بشیرازم کشی

قتل عشاق روا میدارے | هیچ هم خوف خدا میدارے
انچه خوبان همه ها میدارند | تو بخوبی همه ها میدارے
صید هی حلقه بمو میدانم | قصد صید دل ما میدارے
آخر ای خسرو خوبان جهان | نظر هم بگدا میدارے
چون نسازی دل مردم را صید | طرهٔ زلف رسا میدارے
مردم از درد و نه پرسید کسی | غم چه در دکرا میدارے
تا که ای شوخ زخون عشاق | دست و پا سرخ حنا میدارے
بی تو من قالب بیجانم | چندم ازخویش جدا میدارے
ای که دارد هوس عشق بتان | دامنت سیل فنا میدارے
با وجودیکه ندارے جائے | جای اندر همه جا میدارے

قانعی گرچه هما نا برسر — سایهٔ فقر هما میداری

نوشش کن بادهٔ صافی عارف
چه غم از ما و شما میداری

رغبت گیسوی دوتا میکنی — هوش کن ای دل که خطا میکنی
سر ز تنم گر که جدا میکنی — بندهٔ از قید رها میکنی
بهر خدا از ندیم میکشد — اینهمه تاخیر چرا میکنی
از تو نگارا همه زیبا بود — گر که جفا ور که وفا میکنی
در پی خود ای مه ابرو هلال — تا کیم انگشت نما میکنی
تا بکی ای ترک جفا جو همی — کشتن عشاق روا میکنی
جان به لبم کرده فراقت بیا — گر گذری بر سر ما میکنی
راه باو یابی اگر خویش را — در پی او بی سر و پا میکنی
دل چو حبابت بگشاید اگر — ترک هوس ترک هوا میکنی
باش که در چاره درد خودی — درد کسی را چو دوا میکنی
تیغ بر آئینه کشیدن خطاست — بهر چه بر خویش جفا میکنی
حاجت دل های خلایق برآر — عارف اگر کار خدا میکنی

از غمم آزاد کردی سوختے   ای بسا امداد کردی سوختے

خوب کردی این دلِ افسرده را   آمدی بیداد کردی سوختے

هر نفس هر لحظه هر دم هر زمان   از نوم ایجاد کردی سوختے

از رخت پروانه وار ای شمع رو   خاطرم را شاد کردی سوختے

گرچه از خود شاد کردی اولم   آخرم برباد کردی سوختے

دوشم اندر بزمِ وصلت شمع سان   ماجرا بنیاد کردی سوختے

رفته رفته عارفِ ناکام را
پخته و استاد کردی سوختے

هیچگه سوی ما نمی آئے   تاکی ای بی وفا نمی آئے

به تمنای وصلت ای ظالم   مُردم آخر چرا نمی آئے

بعلاجِ دلم مسیح آمد   توکه داری دوا نمی آئے

چشم بر راهِ انتظارِ توام   گرچه نا آشنا نمی آئے

گفته بودی که آیمت فردا   هرگز ای دلربا نمی آئے

باوجودیکه در رهت کردم   سر و جان را فدا نمی آئے

خوب دانم که جانبِ عارف   تا بروزِ جزا نمی آئے

در عشق یار بیخور و بیخواب تا بکی | این پیچ و تاب ای دل بیتاب تا بکی

ای بیقرار دل نفسی هم قرار گیر | در طی اضطراب چو سیماب تا بکی

از هر دو دیده در صفِ عشاق گلرخان | رنگین کنیم چهره بخوناب تا بکی

ماندن بخانه این همه اسباب خانه ات | چندین تلاش در پی اسباب تا بکی

برخیز و فکر رفتن گور و کفن نمای | بالیدگی با طلس و کمخواب تا بکی

نزدیک شد که زهر بکامت کشد اجل | ترتیب قند و شربتِ عناب تا بکی

رفتند به همرهان و تو غافل نشستهٔ
این زندگی بفرقتِ احباب تا بکی

تو آندم غافل و فرزانه باشی | که با فرزانگی دیوانه باشی

نگردی آشنای رازِ عشقش | مگر از خویشتن بیگانه باشی

بسایت وصل جانان باشد آسان | بجان دادن اگر مردانه باشی

تو خود گنجی بشرطِ آنکه چون گنج | نهان در گوشهٔ ویرانه باشی

دوئی را دور کن تا در دو عالم | همانا گوهر یک دانه باشی

بغفلت جان من تا چند و تا کی | بفکر آب و فکر دانه باشی

بهر جا خانه باشد خانهٔ تست | چو با بیخانگی همخانه باشی

دهد دستت سر زلف نکویان
بچاک سینه گر چون شانه باشی

در آرندانه در میخانهٔ عشق
چو خواهی سرخوش و مستانه باشی

بکن کاری که تا دل زنده باشد
تو خواهی زنده باشی یا نه باشی

چو با اوے بهر کوی از وے
چه در مسجد چه در بتخانه باشی

ز هر پیری همان بهتر که عارف
مرید ساغر و پیمانه باشی

قوت دل و قوت جان مائے
معجون مرکب القوائے

با آنکه بهر کجاست جایت
معلوم نشد که در کجائے

هر جا هر کس بجستجویت
آخر تو کجاستی که رائے

مردم صفتے درون چشم
هر چند بچشم در نیائے

از ظلمت تن همی برون آی
گر تشنهٔ چشمهٔ بقائے

خواهی که رسے بوصل جانان
باید که ز خویشتن برآئے

هش کن که به بزم حق پرستان
تا دم نه زنی ز خودنمائے

ای جان عزیز در رهِ عشق
کفرست طریق خودستائے

عارف تو خودی خدا ولیکن
از گردش نقطهٔ جدائے

بما هر گونه برنازی تو دانے — اگر سوزی اگر سازی تو دانے
سرِ ما آستانِ حضرتِ تست — بیندازی سرافرازی تو دانے
بجنت گر فرستے عین احسان — وگر در دوزخ اندازی تو دانے
بقهرم گر برانی از درِ خویش — وگر با لطف بنوازی تو دانے
زهی لطف ار بدست آری دلِ ما — وگر بر قلب ما تازی تو دانے
بما خور رفتگان از روی الطاف — بپرداری بپردازی تو دانے

متاعِ عمر نایاب است عارف
ببازی گر همی بازی تو دانے

بَسَمَّتِ الحُسَینُ

مخمسات بر غزلهای خواجه حافظ علیه الرحمة

ز پیر باده فروشم نصیحتی یاد است
بگوش دل شنو از من که پند استاد است
ترا که دست رسی بر عمل خداداد است
بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است
بنوش باده که بنیاد عمر بر باد است

رها ز بند علایق بدر ز قید قیود
بکار و بار جهان بیخبر ز بود و نبود
نه بد دلیش ز نقص و نه خوشدلیش ز سود
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
ز هرچه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

شراب و شاهد و مینا و شمع و نقل و کباب
مغنی و دف و تنبور و چنگ و عود و رباب
بحسن نطق و ادای فصیح و قول صواب
چه گویمت که بمیخانه دوش مست و خراب
سروش عالم غیبم چه مژده ها داد است

دران شبم همه شب کرد نکته ها تلقین
که هر یکی به بها نه ز لعل و در ثمین
ازان جمله بفهمیده کی یکی بود این
که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین
نشیمن تو نه این کنج محنت آباد است

بدین الم کده تاکی نشسته دلگیر
بقید آب و گلی تا بچند مانده اسیر
ملایک ملکوت ای همای اوج سریر
ترا ز کنگرهٔ عرش میزنند صفیر

تا بکی راه نوردِ رهِ باطل باشی
ای که عمرت بعبث رفت و تو غافل باشی

در پی کار جهان بیهده مایل باشی
نو بهار است در ان کوش که خوشدل باشی

که بسی گل بدمد از خاک و تو در گل باشی

گر بسرِ سخنم میرسدت تیزیِ هوشش
بچنین جای خطرناک و مقام مخدوشش

ور که سازی گهر پند مرا اسلقهٔ گوش
من نگویم چه بکن یا کرنشین و چه بنوش

که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی

سینه را تا ننمائی بصفا آئینه سا
مسجد و صومعه است سود نه بخشد بخدا

نشوی قابل یک ذره ز انوار هدا
چنگ در پرده همی میدهدت پند بیا

وعظت انگاه دهد سود که قابل باشی

بتوانائیِ علم و عمل ای شیخ ملاف
چند غافل شوی از حال خود ای بی انصاف

غم دنیا چه خوری خیز و بخور بادهٔ صاف
نقد عمرت ببرد غصهٔ دوران بگزاف

گر شب و روز درین فکرت باطل باشی

چرخ در گردش همی دور جهان در گذر است
ساقیا باز ترا دیدهٔ عبرت اگر است

کار عالم ز بر از زیر و زیر از زبر است
در چمن هر ورقی دفتر حال دگر است

حیف باشد که تو با این همه غافل باشی

تمام مست شراب از صغار تا به کبار — دران ریاض و دران گلشن و دران گلزار

زشور عربدهٔ شاهدان شیرین کار — شکر شکسته سمن ریخته رباب زده

بوجه احسن و روی صواب و حسن طراز — نهاده آئینه در پیش و رفته بر سر ساز

بحجلهٔ که بهشتش رسد بپا انداز — عروس بخت دران حجله با هزاران ناز

کشیده وسمه و بر برگ گل گلاب زده

زخون دل پس ازانی که دیده گوهر سفت — چمن چمن جگر از داغ لاله ها بشگفت

بسینه دست ادب با نیاز کردم جفت — سلام کردم و با من بروئی خندان گفت

که ای خمارکش مفلس شراب زده

نعیم خلد و جنان را بسر نهادی پای — شدی بمیکده با میکشان گرفتی جای

زدی بخرمن آرام آتش ای رسوای — که کرد اینکه تو کردی بضعف همت و رای

ز گنج خانه شده خیمه در خراب زده

نگاه دیدن دیدار ترسمت ندهند — زبان گفتن گفتار ترسمت ندهند

بسیر رفتن دل بار ترسمت ندهند — وصال دولت بیدار ترسمت ندهند

که خفتهٔ تو در آغوش بخت خواب زده

براه راست الهی همیشه با دل شاد — ظفر زپیش چو شاطر دوان زپی امداد

مکن درین چمنم سرزنش بخودروی — چنانکه پرورشم میدهند میرویم

بپوش چشم سر و چشم حق شناس گزین — درونِ پردهٔ دل بین که کیست حجله نشین

بهوش باش و مشو مشتبه بآن و باین — تو خانقاه و خرابات درمیانه مبین

خدا گواست بهر جا که هست با اویم

بیا دِ قامتِ دلجوی سرو رعنائی — در آرزوی خطِ سبز ماه سیمائی

پیاله برکف و گرمِ شراب پیمائی — ز شوقِ نرگس مستِ بلند بالائی

چو لاله با قدحِ باده برلبِ جویم

جنابِ کوی تو دولتسرای بهروزیست — سرای دولت و بیت السخای بهروزیست

منِ گدا که دلم را هوایِ بهروزیست — غبارِ خاک درت کیمیای بهروزیست

غلامِ دولت آن خاک عنبرین بویم

سپرده ام دل و دین بخال هندوی دوست — نموده ام سر و جان را فدای بازوی دوست

زعین مرحمتِ چشم مست جادوی دوست — شدم فسانه بسرگشتگی و ابروی دوست

کشید درخم چوگانِ خویش چون گویم

برو تو عارف کن جامهٔ ریا را چاک — مکن که زنده کند گرد کلفتم در خاک

بیا فدای تو ساقی مدار از کس باک — بیار می که بفتوای حافظ از دل پاک

...ان گریستمت در پی ای صبا محمل	که مانده پای دل از گریه ام فرو در گل
...ساز در صف عشقم ازین زیاده خجل	مریز آب سرشکم که بی تو زاتش دل

چو باد می شد و در خاک راه می غلطید

...ل ارچه بسته در دام زلف می دیدم	همش شکسته تر از لام زلف میدیدم
...سیاه بختش و ناکام زلف میدیدم	چو صبح روی تو در شام زلف میدیدم

شبم ز روی تو روشن چو روز می گردید

...در آرزوی وصال بتان گل اندام	چه شام ها که نکردم سحر سحرها شام
...فغان و آه کزین دور چرخ نافرجام	بلب رسید مرا جان و بر نیامد کام

بسر رسید امید و طلب بسر نرسید

...گران بهای بظاهر در و بباطن پند	قبولِ عام و خاطر پذیر و عقل پسند
...ز رای روشن و طبع لطیف و فکر بلند	بشوق روی تو حافظ نوشت سطری چند

بخوان ز نظمش و در گوش کن چو مروارید

وله ایضاً

...گر مسلمان و اگر گبر و اگر هندویم	در خرابات و میخوار و ملامت جویم
...چه بمسجد چه بمیخانه که سو در سویم	بارها گفته ام و بار دگر میگویم

قصد سر است بخنجر و شمشیر میکنند	یکدم بکشتن تو نه تقصیر میکن
در مجلسی که ساز بم و زیر میکنند	دانی که چنگ و عود چه تقریر میکن

پنهان خورید باده که تکفیر میکنند

صد ملک معرفت به یکی حبه نشمرند	با اهل دل بجز ره تکلیف نسپرند
زانرو که صاف طینت و پاکیزه گوهرند	ناموس عشق و رونق عشاق میبرند

عیب جوان و سرزنش پیر میکنند

قطع نظر از این که مضر است یا مفید	یا شایدش گزیدن و یا بایدش برید
زین قوم دون چها که نباید بجان کشید	گویند رمز عشق مگوئید و مشنوید

مشکل حکایتی است که تقریر میکنند

مغرور خودنمای و مفتون زین و زیب	سرگرم در هوا و هوس مانده ناشکیب
از اصل کار بیخبر و غافل از نصیب	ما از برون در شده مغرور صد فریب

تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند

دل های بی ارادت و سرهای بی نیاز	...ی در نماز و روزه و ...ی روزه و نماز
با نغمهای حرمت و صد گونه امتیاز	تشویش وقت پیر مغان میدهند باز

این سالکان نگر که چه با پیر میکنند

چند زیر بار تغافل شوی نگار	دور شراب فصل گل و موسم بهار
یوند عمر بسته بموئیست هوشدار	غمخوار خویش باش غم روزگار چیست
ون حلقه این نصیحت من را بگوش دار	هرگز مکن ز یاد فراموش زینهار
اقصه ای پسر بچنین عمر مستعار	هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار

کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

آمد عجب لطیف سوالی بخاطرم	لیکن بشرط آنکه نخوانید کافرم
ای زاهد مکرم و ای شیخ محترم	معنی آب زندگی و روضهٔ ارم

جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست

گر واقفی ز سر حق ای مرد هوشیار	رحمت جزای جرم بود در صف شمار
بشنو بغور این سخن از من بدل سپار	سهو خطای بنده اگر نیست اعتبار

معنی عفو و رحمت آمرزگار چیست

با پیر دوز در ره بی دانشی مکوش	چون و چرا رها کن و بیجا بسر مکوش
تا چند هرزه ناله و تا کی عبث خروش	راز درون پرده چه داند فلک خموش

ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست

گر زهر جانگزای و اگر شهد دلپسند	یک جنس و یک دکانی و بی مشتری نیند

۵۵

برلبِ بحرِ فنا منتظرم ای ساقی
فرصتی دان که زلب تا به دهان اینهمه نیست
خویش را در پی زر تا به کجا آزاری
حیف باشد که رود وقت تو در بیکاری
ایکه عمری بسر آورده بغفلت کاری
پنجروزی که درین مرحله فرصت داری
خوش بیاسای زمانی که زمان اینهمه نیست

گرچه خواهی تو که از خویش شوی برخوردار
خویشتن را بعنایاتِ خداوند سپار
هرگز اتکیه بحسنِ عملِ خویش مدار
زاهد ایمن مشو از بازیِ غیرت زنهار
که رهِ صومعه تا دیرِ مغان اینهمه نیست

دیدهٔ پُرنم و خونین جگر و سینه فگار
همه تن زخمی و از داغ سراپا گلزار
ءسرِ شرحِ شکایت نه زبانِ اظهار
دردمندی چو منِ سوختهٔ زار و نزار
ظاهرا حاجتِ تقریر و بیان اینهمه نیست

رنج بیهوده مکش در پی عزت متلاش
پیشه کن ذلت و بر خویش بزرگی متراش
خواهیت خلق سبک خیز اند و خواهی اوباش
از تهتک مکن اندیشه و چون گل خوش باش
زانکه تمکین جهانِ گذران اینهمه نیست

چونکه آخر همه تن طعمهٔ گرگِ اجلی
چه به نیکی رودت نام و چه در بدعملی
عارفا بر ورقِ دهر بخطِ ازلی
نامِ حافظ رقمِ نیک پذیرفت ولی

پرشور ز جوشش سر بازار خرابات	روشن ز فروغش در و دیوار خرابات
پرسم ز تو ای محرم اسرار خرابات	این باده پر درد که خمار خرابات

از بوی بهشتیش چنین بی خبر افتاد

هرگز نشود نیک به تعلیم کسی بد	از کوشش و از تربیت آدم نشود دد
بر فرض مثل هر دم و هر لحظه بصد کد	گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد

با طینت اصلی چه کند بد گهر افتاد

سودای محبت بجز از غم ندهد سود	هر که نبود آنکه بود عاشق و خوشنود
هر چند که عارف ز غم عشق نفرسود	حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود

بس طرفه حریفی ست کش اکنون بسر افتاد

وله ایضاً

منم که گشته ام آواره دشت و صحرا را	منم که می نشناسم همی سر از پا را
اگرچه نیست کسی را بدم زدن یارا	صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را

که سر بکوه و بیابان تو داده ما را

بشوق آن لب شیرین نموده ام پروا	ز تلخکامی هجران نکرده ام پروا
درین معامله انصاف کن برای خدا	شکر فروش که عمرش دراز باد چرا

جهان عقل منور ز گفتهٔ حافظ — نه عارف متحیر ز گفتهٔ حافظ

بر آسمان چه عجب گر ز گفتهٔ حافظ — سماع زهره برقص آورد مسیحا را

ولہ ایضاً

هر طرف گسترده زاهد دام را — بسته هر سو راه خاص و عام را

من نمی خواهم چنین اسلام را — ساقیا برخیز و در ده جام را

خاک بر سر کن غم ایام را

شیخ می گوید ز دوزخ کن حذر — مولوی گوید بهشت از من بخر

ساقیا ما را چه از خلد و سقر — ساغر می بر کفم نه تا ز سر

برکشم این دلق ازرق فام را

جنت و فردوس و رضوان و جنان — آن همه باشد برای زاهدان

ما و عشق و ساقی و کوی مغان — گرچه بدنامی ست نزد عاقلان

ما نمی خواهیم ننگ و نام را

گر برافتد پرده زان وجه حسن — بت پرستی کی نماید برهمن

ور ز خلوت آید اندر انجمن — سن نگردد دیگر بسرو اندر چمن

هر که دید آن سرو سیم اندام را

بوئی بکام دل نشنیدم زعافیت — مردوزه نیست قطع امیدم زعافیت
من آنزمان طمع ببریدم زعافیت — کاین دل نهاده در کف عشقت زمام را
ساقی بیا که غنچهٔ دل لاله بشگفاند — درده قدح که کس خط انجام را نخواند
اکنونکه میتوان بگلستان خود رساند — در نقد عیش کوش که چون آبخور نماند

آدم بهشت روضهٔ دار السلام را

آب حیات را بطمع خضر سامدو — خود را بزیر بار تغافل مکن حدو
هان ای پسر که پیر شوی پند من شنو — در بزم دور یکدو قدح درکش و برو

یعنی طمع مدار وصال دوام را

عمر عزیز رفت بنا قابلی زعشق — عهد نا گذشت به بیحاصلی زعشق
تاکی بحکم هوش و خرد غافلی زعشق — ایدل شباب رفت و نچیدی گلی زعشق

پیرانه سر مکن هوس ننگ و نام را

عمریست تا بکوی تو ما را اقامت است — دل را امید نیم نگاهی برحمت است
گیرم اگرچه بنده سراپا ملامت است — ما را بر آستان تو بس حق خدمت است

ایخواجه باز بین بترحم غلام را

عارف به باده سبحه و سجاده کن گرو — وز جان دل مقلد چنگ و چغانه شو

یارِ مردانِ خدا باش که در کشتیِ نوح / هست خاکی که به آبی نخرد طوفان را

گوهرِ تاجِ ترا موجبۀ زندانِ تو شد / سُرخیِ روی ترا سیلیِ اخوانِ تو شد

غم مخور نکبت اگر دست و گریبانِ تو شد / ماهِ کنعانِ منی مسندِ مصر آنِ تو شد

وقت آنست که پدرود کنی زندان را

جان بلب کرده مرا لعلِ تو ای جانِ جهان / باورت گر نشود لب بگشا جان بستان

تا بکی میدهدم ترکِ نگاهت دوران / ایکه برمه کشی از عنبرِ سارا چوگان

مضطرب حال مگردان منِ سرگردان را

کیست آن کز گلِ رخساره بشیدا داری / که نه سرگشتۀ آن خالِ سویدا داری

ایکه مردم بکمین قصدِ دلِ ما داری / در سرِ زلف ندانم که چه سودا داری

که بهم برزده طرۀ مشک افشان را

بزبان آیت قران و بدل وردِ علی / ترسم آخر نبود جز گنهت ما حصلی

عارف از گفتۀ حافظ بتو آرم مثلی / حافظا میخور و رندی کن و خوش باش ولی

دام تزویر مکن چون دگران قران را

وله ایضاً

تا کی بلب فشارم دندانِ مدعا را / سازم نهفته تا چند این دردِ بی دوا را

261

کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را

…ی صلاح وتقوی حکم سفر ندادند | جز جادهٔ ملامت راه مغفر ندادند
…ه بماها نادستِ قدر ندادند | در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند

گر تو نمی پسندی تغییر کن قضا را

…سندِ تجمل منشین هی مصدّر | هشدار تا نباری با تاج وتخت و زیور
…ا اگر نمائی ازمن اگر که باور | آئینهٔ سکندر جام جم است بنگر

تا بر تو عرضه دارد احوالِ ملک دارا

…ای پُر زوحشت اندروی استقامت | راه سلامت اصلا مفقود وبی علامت
…در طئه که هردم برپا بود قیامت | ایصاحبِ کرامت شکرانهٔ سلامت

روزی تفقدی کن درویش بینوا را

…ی اگر که ناجی محمود اگر که مردود | موجود نیست چیزی بی انتفاع وبی سود
…ف طریق مستی ازخویشتن نه پیمود | حافظ بخود نپوشید این خرقهٔ می آلود

ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

وله ایضاً

…سم کارگاه خلوت اوست | ظاهرم بارگاه جلوت اوست

سینه گنجینه محبت اوست

وله ایضاً

در دل نشست باطن تن تو بتو گرفت — اعضای ظاهری همه امو بمو گرفت
الحق که شهر بند خودی را نکو گرفت — سلطان عشق ملک دل و دین فرو گرفت

او حاکم است نیست کسی را براو گرفت

روی ترا بجلوه مه و مهر مشتری — سیمای طلعتت شرف برج برتری
ای تازه نونهال گلستان بهتری — گر سرو پیش قد تو زد لاف همسری

آنرا چمن حدیث خیار و کدو گرفت

روشن ز مهر روی تو ماه منیر حسن — بی اقتباس نور رخت ناگزیر حسن
ای گل بلشکر آنکه توئی باجگیر حسن — ای گل بسلطنت بنشین بر سریر حسن

از حسن طلعت تو جهان رنگ و بو گرفت

آمد بهار و از سر نو شد جهان جوان — پر گشت لاله را قدح از خون ارغوان
هر سو سبوی خوشه در آویخت از رزان — ساقی بیار باده که خون مخالفان

ساقی دور در قدح و در سبو گرفت

سرگشته سو بسو و سراسیمه کو بکو — عارف مباد آنکه نشینی ز جستجو

دل را که مرده بود حیاتی ز نو رسید	تا بوی از نسیمِ میش در مشام رفت
ایمان و دین ما گرو دُردی ساده شد	هوش و خرد بهای میِ صاف داده شد
سودا بسی بجا و بموقع فتاده شد	نقدِ دلی که بود مرا صرفِ باده شد

قلبِ سیاه بود از آن در حرام رفت

عارف خوش آنکه جانبِ میخانه در شتافت	خرم نشست و ریش برش پیاله بافت
زاهد ترا که پرتو مهری بدل نتافت	دیگر مگو نصیحت حافظ که ره نیافت

سرگشته که باده سیرش بکام رفت

ولهُ ایضاً

هوا مسیح نفس گشته در نماکاریست	بهار عاشقی و موسمِ هواداریست
اکنون نکه هر طرف از جوش لاله گلزاریست	بنال بلبل اگر با منت سر یاریست

که ما دو عاشقِ زاریم و کار ما زاریست

شمیم گیسوی جانان که قوتِ جانش بوست	تتار و چین و خطایش بهای یکسر موست
اگر نه مشک بجز خونِ مردهٔ آهوست	دران زمین که نسیمی وزد ز طرهٔ دوست

چه جای دم زدنِ نافه های تاتاریست

عمامه بر سر و تحت الحنک فگنده بخلق	همی بگوشهٔ محراب در کمین که خلق

که رستگاری جاوید در کم آزاریست

ولہ ایضاً

ساز طرب ساز و مهیّا و تمام است	صحن چمنم جای و لب حوض مقام است
امروز که کارم همه بر وفق مرام است	گل در بر و می بر کف و معشوقه بکام است

سلطان جهانم بچنین روز غلام است

بیهوده ندانم که بمیخانه درنگ است	بشنو که در آنم چه چه کیفیت و رنگ است
عالم همه خوش دمبدم از باده و بنگ است	گوشم همه بر قول نی و نغمهٔ چنگ است

چشمم همه بر لعل لب و گردش جام است

با روشنی طالع و فیروزی کوکب	چشم و دلم از نور جمال است لبالب
از فضل خداوند کریم و کرم رب	گو شمع درین بزم میارید که امشب

در مجلس ما ماه رخ دوست تمام است

از رشک رخت داغ بدل لاله رخان را	غیرت کلف آورده برخ ماه وشان را
ای آنکه بدم زنده کنی مرده دلان را	در بادهٔ ما عطر میامیز که جان را

هر لحظه ز گیسوی تو خوشبوی مشام است

سرشاری عشاق بود از می دیگر	برگردن میناست دو نیجا سر ساغر

...که ایام گل یاسمن و عید صیام است

وله ایضاً

هر کسی را در درونِ خلوتِ دل راه نیست	هر گدائی لایقِ قربِ جوارِ شاه نیست
حق شناسی کار هر بد طینتی گمراه نیست	زاهدِ ظاهر پرست از حالِ ما آگاه نیست

در حقِ ما هر چه گوید جای هیچ اکراه نیست

آنکه در کوئی محبت ره نوردِ چار سو است	رنج و راحت هر دو یکسان باشدش در راه دوست
خود اگر زشت است و گر زیبا و گر بد در نکوست	در طریقت هر چه پیشِ سالک آید خیر اوست

بر صراط المستقیم ای دل کسی گمراه نیست

از حریفِ حیله گر غافل کجا خواهیم ماند	گرچه با ما مهره ها بر تختهٔ حیلت فشاند
اسپ ما را فیل دولت کی جلو خواهد ستاند	تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند

عرصهٔ شطرنج رندان را مجال شاه نیست

ابلهان در کار شرب شاهد و نقل و کباب	وانکه دانا سینه بریان و جگر خونِ شراب
صاف گویم بر ملا گو جرم باشد یا ثواب	صاحبِ دیوان ما گوئی نمیداند حساب

کاندرین طغرا نشانِ حسبةً لله نیست

گفتمش دام سولی پیشت اید لها گر.	زشت و زیبا کس نیامد در تو کش کیهی جلو

عاشق دُردی کش اندر بند مال و جاه نیست

وله ایضاً

گاه بر جلوهٔ خورشید نظر وا میکرد / گاه در آئینهٔ ماه تماشا می...

من چه گویم بچه سان ته و بالا میکرد / سالها دل طلب جام جم از ما می...

آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

با مسلمان و مجوسی و نصارا و یهود / دل سرگشته ره بو الهوسی بس ...

تو ببین بیخبری تا بکجا ایم فرسود / گوهرے کز صدف کون و مکان بیرو...

طلب از گمشدگان لب دریا میکرد

من سودا زده از فرط تعقل مخدوش / بامیدی که مگر وارهم از خدشهٔ هوش...

چشم تر با دل پُر درد و زبان خاموش / مشکل خویش بر پیر مغان بردم دو...

گو بتائید نظر حل معما میکرد

بمقامیکه در اندیشه نمیآرد پیوست / مانی وهم و تصور نتوان نقش ...

در صف مغبچگان تکیه بعشرت زده است / دیدمش خرم و خندان قدح باده پرست

و ندران آئینه صد گونه تماشا میکرد

الف قامت خود حلقه نمودم چون جیم / آستان بوس شدم بعد ادای تعظیم...

۲۶۶

...م نرگس مست تو تاجدار انند — خراب بادهٔ لعل تو هوشیار آنند

...جلسی که نشستیم با تو در آغاز — نشد ز پردهٔ اسرار ما برون آواز

...ی نه بود میان من و تو محرم راز — ترا ضیا و مرا آب دیده شد غماز

وگرنه عاشق و معشوق رازدار انند

...ز بهر دیدن روی تو ای مه افروز — کشیده صف بر رهت عاشقان خسته جگر

...وای نگار گر از من نمیکنی باور — بزیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر

که از یمین و یسارت چه بیقرار آنند

علی الصباح حلی بسته بر مه از پروین — فگنده خوشهٔ سنبل بخرمن نسرین

فشنده بر رخ چون لاله طرهٔ مشکین — گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین

که از تطاول زلفت چه سوگوار آنند

شتاب عمر ببین صرف شادمانی کن — شراب ناب خور و عیش جاودانی کن

برو بکوی خرابات و کامرانی کن — بیا بمیکده و چهره ارغوانی کن

مرو بصومعه کانجا سیاه کار آنند

اگرچه شهرهٔ شهری بزهد چون مه نو — بداس پشت خمت کشت آفتاب درو

...خبر ز دین همه تقوی و دانشش تو بجو — نصیب ماست بهشت ای خدا شناس برو

وله ایضا

اسیر دام شدم دانه را ندانستم
بجان رسیدم و جانانه را ندانستم
ز هوش رفتم و میخانه را ندانستم
بباختم دل دیوانه را ندانستم

که آدمی بچه هم شیوهٔ پری داند

عزیز مصری دلهای مردمان آن شد
بمحض حسن نشاید محیط دوران شد
که خود بصورت و سیرت چو ماه کنعان شد
بقد و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد

جهان بگیرد اگر دادگستری داند

به گفتگوی شهان هر کسی نیابد راه
مباش غره بخود عارفا خداست گواه
مگر کسیکه بود در سواد معنی شاه
ز نظم دلکش حافظ کسی شود آگاه

که سر نکتهٔ لطف سخنوری داند

وله ایضاً

بدهان تا که ترم کام و زبان خواهد بود
نه همی میکشیم تا دم جان خواهد بود
دمبدم از میم آلوده دهان خواهد بود
تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود

سر ما و قدم پیر مغان خواهد بود

منکه چون خم دلم از آتش می در جوشست
نه کنون غاشیه میکشیم بر دوشست
علم مستی و کارم همه نوشانوش است
حلقهٔ پیر مغانم ز ازل در گوش است

عاشقان را به مذاقِ تو وفا ترک وفا	بجواز ستم و جور و بفتوای جفا
ایکه هرگز نکشیده است دلت جانبِ ما	تا قیامت دلِ ما بر تو کشان خواهد بود
سوی دلباختگانش نظری نکشاید	زنگِ غم از دلِ سوازدگان نزد آید
طالع عارف اگر زو رحسین ننماید	بخت حافظ گر از اینگونه مدد فرماید

زلفِ معشوقه بدستِ دگران خواهد بود

وله ایضاً

جهان جور و جفا و ستم نخواهد ماند	زمانِ رنج و ملال و الم نخواهد ماند
همیشه طفلِ شکم در شکم نخواهد ماند	رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند

چنان نماند حسین نیز هم نخواهد ماند

بدین سپاس که نه جان ماند و نه جانانه	بجز شبی نتوان ساختن در و خانه
زمن بشنو دو صد پندِ کی ظریفانه	غنیمتی است شرای سمع وصلِ پروانه

که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

غریب و بیکس و بی یار غمگسار شدم	ضعیف و خسته و بیمار و دلفگار شدم
خراب و دربدر و هیچ و بیوقار شدم	اگرچه در نظر یار خاکسار شدم

رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

به بهاران بدل ایام خزان خواهد شد | دور دور می و مینا و مغان خواهد شد
شاهد گل ز پس پرده عیان خواهد شد | نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد

عالم پیر دگر باره جوان خواهد شد

نو بهار آمد و افتاد بگلستان قلقل | کف برآورده زند جوش اناالحق خم مُل
برفشاند گره از کاکل مشکین سنبل | این تطاول که کشید از غم هجران بلبل

تا سراپرده گل نعره زنان خواهد شد

تا بکی صید توان بود بدام تزویر | در صف موعظه تا چند توان ماند اسیر
واعظا ای طوطی شیرین سخن خوش تقریر | گر ز مسجد بخرابات شدم خرده مگیر

مجلس وعظ دراز است و زمان خواهد شد

ای سراپرده نشینان ریاض وصلت | کامگاران گلستان وداد و خلت
هان مبادا که دمی تان گذرد در غفلت | گل عزیز است غنیمت شمریدش صحبت

که بباغ آمد ازین راه و از آن خواهد شد

اگرت باز بود بر سخنم گوش شنید | ور ترا معنی این نکته رسد در فهمید
با نگاری بگلستان رو و در سایه بید | ماه شعبان منه از دست قدح کاین خورشید

از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

بجز از میکشی و باده پرستی دیگر | نه هوا خواه بهشتیم و نه بدخواه سقر
زاهد از کوچه رندان بسلامت بگذر | تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند
فرض کردم که شود داغ دلم از جد بیش | داغ بر داغ که از داغ بود جانم ریش
حاش لله که کنم فاش جرایم کیش | پیر میخانه چه خوش گفت بدردی کش خویش

که مگو حال دل سوخته با خامی چند

سرخوشانی که خرابات مغان یار شماست | می پرستی هنر و باده کشی کار شماست
غم مدارید که رحمت گل ادبار شماست | ای گدایان خرابات خدا یار شماست

چشم انعام مدارید ز انعامی چند

می بود آنکه شود بوی گلش دق از بو | روح را راحت و مشکوی بدن را بانو
حرمتش راست مگر ناصح للناس گو | عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگو

نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

ایکه از مهر تو خورشید تجلی آموخت | جنس دشنگری حسن بخرمن اندوخت
عارف از تاب جمال تو سراپا افروخت | حافظ از ماه رخ مهر فروغ تو بسوخت

کامگارا نظری کن سوی بدنامی چند

وله ایضا

حجرهٔ تن پاک کن تا قابل مهمان شود — خانه خالی کن دلا تا منزل جانان شود

کاین هوسناکان دل و جان جای دیگر میکنند

در تصور گر ازل را با ابد سازد جفت — مجلس عارف چو حافظ گوهر معنی نسفت

شعر دیگر شاعران نزدش نمی ارزد بفت — صبحدم از عرش می آمد ندای عقل گفت

قدسیان گوئی که شعر حافظ از بر میکنند

وله ایضاً

درد پنهان ترا دادرسی می آید — ناله هائی تو بکار تو بسی می آید

بمداوای تو روح القدسی می آید — مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید

که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید

پیش از این خم صفت از گریه سرشار مجوش — ابر سا بر اثر دیدهٔ خونبار مکوش

دم فرو درکش و خاموش شو ای دل مخروش — از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش

زده ام فالی و فریاد رسی می آید

در ریاض تو ز در چمن این سرو و تن — ز نشانی بیان نیست بجز صوت و سخن

ای گل و سنبل و ای نرگس و ای سرو و سمن — خبر بلبل این باغ مپرسید که من

ناله می شنوم کز قفسی می آید

بهار سبزه و صد گونه رنگ استعداد	به نیکبختی و حسنِ نصیب و طالع شاد
فدای پیرهن چاک ماهرویان باد	هزار جامهٔ تقوی و خرقهٔ پرهیز
زبان شسته بدرگاهت آدم رحمی	دل شکسته بدرگاهت آدم رحمی
امید بسته بدرگاهت آدم رحمی	فقیر و خسته بدرگاهت آدم رحمی

که جز ولای توام نیست هیچ دستاویز

بشر اگرچه ز تقوی تهیست ای ساقی	تمام تن همه ما و منی است ای ساقی
غرض که نیست ملک آدمی است ای ساقی	فرشته عشق نداند که چیست ای ساقی

بیار جام شرابی بخاک آدم ریز

دلا دراز مکن پا ز حد که هر ساعت	مکوش بر اثرِ شد و مد که هر ساعت
بکبر و ناز میفراز قد که هر ساعت	مباش غره ببازوی خد که هر ساعت

هزار شعبده بازد سپهر شر انگیز

هزار واعظ اگر در فصاحت آویزد	هزار رنگ بلاغت بگفتن آویزد
اگر ستیزد و خواهد اگر که نستیزد	غلام آن کلماتم که آتش انگیزد

نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز

دلا اگرچه نیَ با مراد خاطر جفت	گلی ز باغ تمنای خاطرت نشگفت

هست مجلس بران قرار که بود — هست مطرب بدان ترانه هنوز

گرچه روزم شب است و حال تباه — شغل و کارم فغان و ناله و آه

من واز عشق توبه یا اکراه؟ — نازنینا ز عشق تو با الله؟

عالمی توبه کرد یا نه هنوز

عارفا از تو تا نشان آمد — از تو معشوقه برکران آمد

وصلِ جانان بترک جان آمد — حافظ خسته درمیان آمد

میکند یار راز دگرانه هنوز

وله ایضاً

درآمد ناگهان از در مرادوش — ز صهبای محبت مست و مدهوش

بحیرت مانده من از روی نیکوش — ببرد از من قرار و طاقت و هوش

بت سنگین دلِ سیمین بناگوش

نبود ایمان و دین و دل مرا باد — مرا هم نام و ننگی بود درکار

ولے از من بغارت برد ناچار — نگارے چابکے شوخے کله دار

حریف مهوشے ترکِ قباپوش

نه پنداری که در عشقش چنانم — که از مُردن رهائے میتوانم

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان	که مهتاب دل افروزاست و طرف جویباری خوش
بسو دامنکه باخود روز و شب چون واز چندم	زجمعیت بوحدت سرخوش و مسرور و خرسندم
نه پنداری که غیر از این بچیزی آرزومندم	عروس فکر را از یور زفکر بکر می بندم
بود کز نقش ایام بدست افتد نگاری خوش	
پی کسب سعادت گه بمسجد گه بتجنانه	خرابی تا کجا در جستجوای مرد دیوانه
زعارف می پذیری گر تو این پند حکیمانه	بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه
که شنگولان شیرینت بیاموزند کاری خوش	

وله ایضا

ماه سیمای تو خوش گوهر والای تو خوش	رمز و ایمای تو خوش نرگس شهلای تو خوش
خط خوش و خال خوش و زلف سمن سای تو خوش	این همه کار تو مطبوع و همه جای تو خوش
دلم از عشوهٔ شیرین شکرخای تو خوش	
همه سرگرم خیالت چه وضیع و چه شریف	غم سودای ترا شاه و گدا جمله حریف
ایکه محبوب لطیفی تو و معشوق ظریف	همچو گلبرگ تری هست وجود تو لطیف
همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش	
منکه مستغنیم از نافهٔ چین مشک تتار	بی نیازم ز تماشای گل و باغ و بهار

طفیل جان خودای سرو ناز پرورمن	گر روز واقعه پا وا مگیرم از سر خاک
بسوی مضطبه عارف سبک عنان رفتی	سعید و مقبل و فیروز و کامران رفتی
برون ز قید خودی راست درجهان رفتی	براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی

دعای اہل دولت باد مونس دل پاک

وله ایضاً

عالمی را بنظر زیر و زبر مے بینم	موجزن ہر طرفی سیل خطر مے بینم
عہد طوفانی نوح است مگر مے بینم	اینچه شوریست که در دور قمر مے بینم

ہمه آفاق پر از فتنه و شر مے بینم

روستازاده بصد گونه بغم خورسند است	آنکه شہزاده گدا پیشه و حاجتمند است
تو ببین کجروشیہای فلک تا چند است	ابلہان را ہمه شربت ز گلاب و قند است

قوت دانا ہمه از خون جگر مے بینم

دُر و خرمہره که دیداست بقیمت یکسان	زاغ و طوطی که شنیده است برتبت ہمشان
آه آه از ستم سفله نوازی جہان	اسپ تازی شده مجروح بزیر پالان

طوق زرین ہمه در گردن خر مے بینم

ہمه از مرد و زن و پیر و جوان خاص و عوام	چه گدا و چه شہنشاه چه آغا چه غلام

بتخت گل بنشانم بتی چو سلطانی | ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم

اگرچه سرزنشی کرد مدعی به نهفت | گرا دماغ کند با رقیب گفت و شنفت

سحر بطرف چمن بلبلی چه خوش میگفت | ز روی دوست مرا چون گل مراد شگفت

حواله سر دشمن بسنگ خاره کنم

اگرچه در نظرت منعما منم مسکین | خراب و چشمه و زار و نزار و خار و حزین

مبین بصورت حالم ضعیف و زار چنین | گدای میکده ام لیک وقت مستی بین

که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

گناهگارم و در معصیت بلا تشبیه | بفتوی فقها جمله واجب التنبیه

بهر جهت چو منم زشت و روسیاه و کریه | نه قاضیم نه مشایخ نه محتسب نه فقیه

مرا چه کار که منع شرابخواره کنم

اگر فقیه و اگر مفتی و اگر حافظ | وگر محدث وگر زاهد و اگر واعظ

ز مکر هر همه ها عار فاخدا حافظ | ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ

ببانگ بربط و نی راز آشکاره کنم

وله ایضاً

منکه در راه بتان دین و دل از کف دادم | در سر و کار محبت همه تن بر بادم

	که چرا دل بجگر گوشهٔ مردم دادم	

ولہ ایضاً

از مکر زاهدان جهان اجتناب کن	ترک امید بیم ثواب و عقاب کن
مطرب نوای بربط و چنگ و رباب کن	صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن

دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

دنیا مثال بحرے و مائیم چون حباب	هر دم بهزار موجه و بنیاد ما بر آب
دور شباب میگذرد ساقیا شتاب	زان پیشتر که عالم فانی شود خراب

ما را بجام بادهٔ گلگون خراب کن

دانی که می بما چه اثر زاهدا کند	در دفع غرور و نخوت و کبر و ریا کند
خواهی اگر بحق تو رد حسم دعا کند	روزی که چرخ از گل ما کوزه ها کند

زنهار کاسهٔ سر ما پر شراب کن

ساقی دورتا نچشانید دُرد دَرد	کس را بکام دل قدح از صاف پر نگر
برخیز ای ندیم که بر سقف لاجورد	خورشید می زمشرق ساغر طلوع کرد

اگر برگ عیش مطلبے ترک خواب کن

مسکن مساز بیهوده درین دو در سرا	از یکدرش در آمی و ز دیگر درش برآ

ولہ ایضاً

۲۷۸

گر نور مہر حق بدل و جانت اوفتد | باللہ کز آفتاب فلک خوبتر شوی
جاے اقامت حرم کبریا شود | مفروشش زیر پای تو عرش علا شود
جسم تو صاف آئینہ حق نما شود | از پای تا سرت ہمہ نور خدا شود

در شاہراہ عشق چو بی پا و سر شوی

تا سر بصدق دل نہ نہی در رہِ فنا | ہرگز گمان مکن کہ شوے واصلِ بقا
عشق و خودی خیالِ محال است عارفا | اگر در سرت ہوای وصال است حافظا

باید کہ خاک درگہ اہل نظر شوی

ایضاً

نہ جمشیدم نہ کیکاؤس و نی کے | نہ مفتون خراسانم نہ ارزے
بمستی ہردم و ہر لحظہ ہے ہے | لبش می بوسم و در میکشم مے

بہ آب زندگانے بردہ ام پے

بہ بحرِ بیکرانِ عشق چون خس | برد موجِ غمم از پیش و از پس
خداوندا بفریاد دلم رس | نہ رازش میتوانم گفت باکس

نہ کس را می توانم دید با وے

درین فانی سرائے حیرت آباد | کہ بربیداد و جورش رفتہ بنیاد

۲۷۹

بهر حل عقد هر مشکل مکرر شار شار	لافتا الا علی لاسیف الا ذو الفقا
این سخن را از سر صدق و صفا باید زدن	
سطح گیتی سفرهٔ گسترده عام علیست	مهر و مه دو گردهٔ بر خوان انعام علیست
بینی و ابرو و چشم عین و یا لام علیست	سرخی روی موالی سکه نام علیست
بر رخ دنیا و دین چون پادشا باید زدن	
در عمل گر یک جهان را زیر و بالا افگنی	حب حیدر چون نمیداری عبث جان میکنی
ایکه میگفتش محمد من تو هستم تو منی	هیولای آن ولی دم از ولایت میز
لاف میدانی که آخر از کجا باید زدن	
رفعتت خواهی اگر بر نه فلک گردد پدید	شش جهت با چار سو از فیض عامت مستفید
یک سخن بشنو ز من دل از سه میباید برید	در دو عالم چارده معصوم را باید گزید
پنج نوبت بر در دولت سرا باید زدن	
آنچه جنس دین و دنیا بود ما بگذاشتیم	سینه را از حب آل مصطفی انباشتیم
نقد مهر مرتضی با جان و دل برداشتیم	ما لوای از ولای حیدری افراشتیم
طبل در زیر گلیم آخر چرا باید زدن	
با گروه خارجی عمری عبادت کن ولی	چون نداری مهر مولا غافل و مستاصلی

۲۸۰

ای آئینه ایمنی که ناگاه	در تو رسد آه دردمندی
با چهره و خال و خط و قامت	رشک همه حوریان جنت
هرچند نمی شود اجابت	یارب چه بدی اگر برحمت
بار سوی ما نظر فگندی	
ای ماه منور فروزان	وی مهر منیر تیره روزان
چشم بد خلق بر تو دوزان	یا چهره بپوش یا بسوزان
بر روی تو آتش سپندی	
در هجرت اگرچه ناتوانم	چندان نه بود غمی از آنم
این درد کشد بر اینگانم	گریم بامید دشمنانم
بر گریه زنند ریش خندی	
بودی که دلاور آمدی دوست	با کزلک و خنجر آمدی دوست
هرچند ستمگر آمدی دوست	ای کاش زدر درآمدی دوست
تا دیده دشمنان بکندی	
چشمک مزنم به تیغ ابرو	توعید مده بزور و بازو
موجی مفکن متاب گیسو	دیوانه عشقت ای پریرو

بیوجه دلم بتاب وتب نیست — بیهوده ام آه نیم شب نیست

شوریده وسریم بی سبب نیست — سودازدگی زمن عجب نیست

دل بستهٔ تار گیسوانم

شبهای فراقت ای جفاجو — وردم همه یاربست و یاهو

چون روز وصال آردم رو — ترک نگهت به تیغ ابرو

هر لحظه کشد به امتحانم

در دهر به هیچ ملت و کیش — جایز نبود جفا بدرویش

ای سنگدل از خدا بیندیش — دورم منماے از در خویش

انکار سگی بر آستانم

عارف بود آنکه باز بینم — رو داده وصال نازنینم

باشد که گل مراد چینم — با دوست به کام دل نشینم

شرمنده شوند دشمنانم

ایضاً خمسهٔ غزل خواجه علیه الرحمة والغفران

در گلستانیکه از جنت بخوبی عار داشت — صد بهار تازه در خار سر دیوار داشت

هر طرف جاری هزاران چشمهٔ گوهر بار داشت — بلبلی برگ گلی خوشرنگ در منقار داشت

به بوی در کوی جانان عاشقان از بهشت — سجده م عارف همی دیدم که در کوی کنشت
چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت — شیوهٔ جنات تجری تحتها الانهار داشت

ولہ

سجدهٔ مدرسه را داز ریا می بینم — زاهدان را همه در مکر و دغا می بینم
این چه حالیست که من و اعجبا می بینم — در خرابات مغان نور خدا می بینم

این عجب بین که چه نوری ز کجا می بینم

گرد بام و در و ایوان و سرائش در جوش — خلقی از ولوله عرض تمنا بخروشش
یک نظر دوخته بر چشم دیکی در ابروش — کیست دردی کش این میکده یارب که به روش

قبلهٔ حاجت و محراب دعا می بینم

جادهٔ کعبه مپیما ره میقات مپو — لامکان را به تجاهل ز مکان باز مجو
سر خود گیر و برو لاف مزن هرزه مگو — جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو

خانه می بینی و من خانه خدا می بینم

پای تا سر همه تن محو تماشای وصال — گرچه ایصال بوصل تو بود امر محال
دلربایانه بصد رنگ و هزاران تمثال — هر دم از روی تو نقشی زندم راه خیال

با که گویم که درین پرده چها می بینم

چند مرید شیخ مکار
سر رشته جان بجام بگذار
قطع نظر از بهشت و طوبے
بی حجت و بی دلیل و دعوے

خود را پی این و آن میازار
کاین رشته از و نظام دارد
هر چند که هست ترک اولے
ما و مے و زاهدان و تقوے

تا یار سر کدام دارد

چون بی می الفت توان زیست
از هر چه اگر که هست وگر نیست

بی نشئہ عشق عارضت کیست
بیرون ز لب تو ساقیا چیست

در دور کسے که کام دارد

آن حالت دلکشای مستے
آفت و خیز و ادای مستے

وان شورش فتنه زای مستے
نرگس همه شیوه های مستے

از چشم خوشش تو وام دارد

عمریست که سو بسو دلم را
در عالم گفتگو دلم را

بگذشت بجستجو دلم را
ذکر رخ و زلف او دلم را

در دیست که صبح و شام دارد

ترک نگهت بلای دوران

خال سیه آفت دل و جان

گافر بینا داین غم که دیده	از قامتت سرو از عارضت ماه
تا چند گریم در اشتیاقت	در اشتیاق طاق و رواقت
درد و رعشق و عهد و ثاقت	جانا چه گویم شرح فراقت

چشمی و صد نم استکی و صد آه

نخل طلب را چون بر نباشد	هیچ از تحمل بهتر نباشد
چون چاره ای دل دیگر نباشد	از صبر در عشق خوشتر نباشد

صبر از خدا جو عمر از خدا خواه

ای دل بکویش خوش بوده وقتم	با خلق و خویش خوش بوده وقتم
هردم ببویش خوش بوده وقتم	وقتی بر ویش خوش بوده وقتم

از وصل جانان صد لوحش الله

عارف همانا ز ارشاد حافظ	صاحب سخن شد ز امداد حافظ
ای درس عشقت اوراد حافظ	ذوق لبت برد از یاد حافظ

ورد شبانه درس سحرگاه

خمسه غزل صائب علیه الرحمة

زاهد خلوت نشین پابند کردار خود است	واعظ شیرین سخن سرگرم گفتار خود است

تا بسر حد قدم یکسره از ملک حدوث — صاف بر تخت هوا همچو سلیمان رفتم

با وجود حسن الحق چه خوش از همت عشق — جان فدا کردم و اندر بر جانان رفتم

همه ره با قدم سر همه جا تا در دوست — الله الله بچه شان و بچه شایان رفتم

شکر لله که بصد رنگ و بصد بو چون گل — آمدم غنچه درین گلشن و خندان رفتم

خنک از دو رخ جسمی سبک از بار بدن — چشم بد دور که در روضهٔ رضوان رفتم

چیدم از گلشن توفیق چه گل های نشاط — همه سر برزده گلبیز و گل افشان رفتم

جشن این دار سپنجی بشما ارزانی — که ازین غمکده من با دل شادان رفتم

گوسفندی که حقیر است بکشتن نبرند — بودمی لایق قربان و بقربان رفتم

دست در گردن مینا و صراحی بر کف — مژده یاران که سوی میکده رقصان رفتم

کشتهٔ رحمت حق خنده زنان همچو مسیح — تا بسر چشمهٔ خورشید درخشان رفتم

جلوه گر در حرم سر عفاف ملکوت — بد و صد ذوق و بصد شوق شتابان رفتم

مست صهبای حقیقت ز زمین تا به سما — خورم و سرخوش و سرشار و غزلخوان رفتم

چست از راه نظر سر زده بر دامن عرش — چون دُر اشک بیک جنبش مژگان رفتم

آمدم گرچه بنادانی و نابینائی — بارک الله که خدابین و خدادان رفتم

نه سرم بود و نه سامان چو رسیدم بوجود — منکه در کوی عدم با سر و سامان رفتم

از سر صدق و بکمال ادب روی وجوب / سوی واجب بدر از عالم امکان رفتم

بر سر طور وفا گرم نوای ارنی / گام زن بر صفت موسی عمران رفتم

بی تکلف شدم از سلسلهٔ عام خلاص / الله الحمد که در حلقهٔ خاصان رفتم

بود در محبس تن روح گرفتار و اسیر / رخنه افگنده بدر جسته ز زندان رفتم

خوب گشتم بدر از دایرهٔ قید و قیود / فارغ از نیک و بد گردش دوران رفتم

بندهٔ تشنه لب اندر طلب آب بقا / خضر سان بر لب سرچشمهٔ حیوان رفتم

چند در پرده توان کرد سخن گویم فاش / تا بدانی که کجا از رهِ احسان رفتم

کامران برحسب خواهش و بر وفق مراد / بطواف حرم شاهِ خراسان رفتم

حرم محترمی کش بشرافت هر سنگ / سجده گاهِ ملک و حور و غلمان رفتم

حرمی کش ز قنادیل یکی مه یک مهر / همچنین مشتری و زهره و کیوان رفتم

بارگاه کرسی که ز سر تعظیم بود / آستانِ حرمش قبلهٔ شاهان رفتم

یکی از زمرهٔ جاروب کشانش جبریل / آنکه من در حرم حضرت او شان رفتم

در حریم حرم آنکه بذلت مالند / جبهه بر خاکِ درش قیصر و خاقان رفتم

حبذا طالع میمون و خوشا بخت بلند / که همانا به در شاهِ غریبان رفتم

شکر گویان بحرم حرمی کش باشد / برتر از عرش علا پایهٔ ایوان رفتم

آخر بکور میکشد کار زندگی | ای خواجه اطلس و قصب و پرنیان مخواه

از زال روزگار بکارت مکن طمع | این نابکار را بزنی ای فلان مخواه

نخل حیات را زده از پا در آورند | بر شاخسارِ نخل چنین آشیان مخواه

جای که موج حادثه بنیاد ما برد | شور طرب مجوی و دل شادمان مخواه

هرگز کسی به منزلِ ناکس نمیرود | در دورنا کسی کسی از ناکسان مخواه

این خاکدان و هرچه درو هست خاکدان | حاصل بغیر خاک ازین خاکدان مخواه

با همرهان تن سفرِ عشق گمرهی است | منزل مپوی و رهبری از گمرهان مخواه

دندان بدردِ عشق همانا بلب فشر | یعنی دوای درد ز دونِ همتان مخواه

با هر که وارسی همه در خویشتن گم اند | راه نجات رفته ز گم گشتگان مخواه

رغبت بهرچه میشودت از همان گریز | هرچیز دل بآن کشدت آن همان مخواه

در بحر قلزمی که همه بیکران بود | لنگر بکش مراد مجو بادبان مخواه

در چار موجه کشتی تن در فتاده است | تسلیم کن بمرگ و خلاصی جان مخواه

بی نام را بنام چه پرسی ز نامیان | از بانشان نشانیِ آن بی نشان مخواه

طوطی اگر هزار کند کسب ناطقه | ورا بسلک اهل زبان بازبان مخواه

خرمهره را چه نسبت با دُر و گوهر است | رو رو چنان حسین چنین را چنان مخواه

مگزین زجان و دل تو گدائی بدرگهش — آنجا بمیر و سلطنت دو جهان مخواه

عارف همی نمای تو لعنت بدشمنانش
در حق دوستانش بغیر از امان مخواه

وله

شکر لله ره سوی سرچشمهٔ جان یافتم — در سواد هند آخر آب حیوان یافتم

تا نه پنداری که دادم جان شیرین بمفت — جان بجانان دادم و جانی زجانان یافتم

چونکه اندر خود ببردم سر فرو از روی یاس — یار را در پردهٔ چاک گریبان یافتم

خاکساری پیشه کردم تاجداری شد مرا — مور گشتم تخت و ایوان سلیمان یافتم

بُردم از تاریکی تن ره بسوی نور جان — ای سکندر آب حیوان را من اینسان یافتم

آنکه عمری در پیش کردم جهانی جستجو — هردمش با خویشتن دست و گریبان یافتم

باکد امین کس توان گفت این عجائب ماجرا — در سواد آباد کفر انوار ایمان یافتم

غرقه گشتم گرچه اندر قلزم بحر فنا — چون صدف آخر چه گوهرهای غلطان یافتم

طرفه این باشد که من یک کودک ابنان وش — گنجهای بی کران در کنج ابنان یافتم

چشم عبرت باز کن این طرفه تر از طرفه بین — در میان دیده اش از دیده پنهان یافتم

در صف امیدواری چونکه گشتم ناامید — شاهد امید را در کوی حرمان یافتم

نی ز وردم دردی، نی از غمم دیگر غمی ... ننکه در غم شادی و در درد درمان یافتم

بندهٔ عشقم که با یکجرعه ام از خود ربود ... در حیات زندگی من جا بر ضوان یافتم

باکمال شوق مندی دوش از راه نیاز ... ره بعرش آستان شاه مردان یافتم

بارگاه دیدم اعلی بر در آن بارگاه ... حضرت جبریل را استاده دربان یافتم

بخاک آستانش جبهه در بودم بصدق ... ...هی بمعنی کان لعل و کان مرجان یافتم

سر فرا کردم همی بالای سر کردم نگاه ... طاق ایوانی بلند از حد امکان یافتم

مرحبا نام خدا آن بارگاه و قبه را ... کوه نوری گوییا در شب فراوان یافتم

الله الله چونکه افگندم نظر از هر طرف ... خیل خیل حور و خیل خیل غلمان یافتم

در فضای کفشکن هر گه که افتادم نظر ... طور سینائی در و موسی عمران یافتم

بانگ فاخلع در شنیدم برگزیدم پا ز سر ... دیگر آنجا خویشتن را محو و حیران یافتم

بادشاها خسروا عاجز نوازا حضرتا ... ایکه بهر خلق امت را نگهبان یافتم

در کلام خیل نحوی تا بود لو حرف شرط ... لام را حرف جزا تا در پی آن یافتم

دشمنانت را همی در رنج و عسرت زندگی ... دوستانت را تمام عمر شادان یافتم

در صف توفیق سرکار شما را بنده هم ... یافتم تا خویشتن را از غلامان یافتم

چشم آن دارم مرا از دل گشای عقدهٔ ... ایکه دستت را همانا دست یزدان یافتم

سخنے وصف حال خود می گفت	در انصاف راچه خوش می سفت
منک کردم تماشش شیرینے	جان شیرین دهم به مسکینے
دهن آلوده در عسل دارم	با فرو مانده در وحل دارم
نخورد کس عسل ازین دکان	تا بتلخی کز و نناز د جان
عارفا شهد اگرچه شیرین است	حاصلش در مواصلت این است

شهد دنیا و طالبش مگس است
نکند میل وی کسی که کس است

رباعی مستزاد

شنبه شراب ارغوانی باشد	گلرنگ ولطیف
تی صنمی تازه جوانی باشد	پرکار وحریف
باشد وسبزه باشد ونقل وکباب	تمبور ورباب
ف سرگرم کامرانی باشد	درماه شریف

خ تولد فرزند ارجمند ملازمان عالیجاه رفیع پایگاه نواب احمد علی خان صاحب

دام اقباله

ث وششم مہ شعبان	در زمانے که میدمید سحر

قطعه

ایکه کردی به بوسهٔ شیرین	زلبانت امید وارم
نه بود کاین بهانهٔ باشد	بهر کشتن بانتظار م

قطعه تاریخ خمسه بر هفت بند کاشی تصنیف نواب صاحب ... ام اقباله

سید عالی نسب احمد حسین	خان ذیشان صاحب خلق ک
در تخلص سالک و عارف نهاد	باذل و فیاض و قدسی و ک
کرد تخمیس تمام هفت بند	با مذاق صائب و طبع س
دوستان را از کرم خوانی نهاد	پر ز نعمت هاى الوان نعی

سال تاریخش بگوشم عارفا
هاتفی گفت انّه اجر عظیم

چوبی فقرای هند در دست می گیرند که در اصطلاح او سوٹه نام دارد فقیر را
که در شاه آباد بدزدی رفت این قطعه هجو اهل آنجا گفته شد

مردان شه آباد که در نامردی	زوها همه تن قحبه نه نان شرمس
از روی هوس سوٹه شش شاخ مرا	از بهر زنان خویشتن دزد

مستزاد رباعی مدحیه مشهور

آنچنان بود مست بادهٔ عشق ‌ ‌ ‌ ‌ که ندانسته ام سر از دستار

بوده ام گرچه رند بی سر و پا ‌ ‌ ‌ ‌ لیک سوگند حضرت دادار

گرد مستی ز شهریاری ننگ ‌ ‌ ‌ ‌ بوده مستی ز تاجداری عار

بزمین بلکه پایم از شادی ‌ ‌ ‌ ‌ بخدا اگر رسیده در رفتار

منم آن پاکباز عالم نور ‌ ‌ ‌ ‌ که همی میکنم بصدق اقرار

سر بسر ملک هر دو عالم را ‌ ‌ ‌ ‌ بیکی جو نیاورم بشمار

ای خوشا عشق و عالم مستی ‌ ‌ ‌ ‌ ای خوشا درد و گریهٔ سرشار

ای خوشا جور خاصه جور حبیب ‌ ‌ ‌ ‌ ای خوشا رنج و رنج فرقت یار

ای خوشا سوز و سوز آتش عشق ‌ ‌ ‌ ‌ ای خوشا آه و آه آتشبار

ای خوشا بی نوائی و افلاس ‌ ‌ ‌ ‌ ای خوشا ژنده پوشی و ادبار

ای خوشا کنج فقر و بی خبری ‌ ‌ ‌ ‌ نه غم دزد و نی غم طرّار

منم آن لاابالی قلاشش ‌ ‌ ‌ ‌ که اگر دولت آیدم بکنار

بنمایم ز وی چنان پرهیز ‌ ‌ ‌ ‌ که کند زاهد از شراب انکار

هر کرا هست بینشی داند کو ‌ ‌ ‌ ‌ که جهان است غفلت و پندار

زال دنیاست بکر شوهر کش ‌ ‌ ‌ ‌ زینهار ای برادران زینهار

تهنیتش ای جان شیرین کاشکے	در قدومت جان شیرین دادمے
راست گوئی آنچه می گوئے بگو	نی تو خود هر زشتم مارا مرهمے
خود تو هستی مر مرا گنج روان	خود تو مارا بهتر از صد عالمے
خود تو سنه باشی مرا در جسم جان	خود تو هم جانے و هم جانانے
لیک اکنون عید نوروز است دور	عید فطر و عید قربانی ہمے
پس کجا عید و کدامین شادئی	کاین همه بر بنده افسون میدمے
گفت ای ابله مگر باشد به دهر	هیچ عیدے به ز عیش باشمے
جشن دامادی آلِ فاطمه	کم نباشد هرگز از عید ای عمے
شادیِ میر احمدِ بن بو الحسن	کی کند از جشن جمشیدی کمے
و انگهی جشنی که هم باشد درو	نای و نوش و نغمهٔ زیر و بمے
هر طرف جوشش خلایق فوج فوج	هر طرف گسترده خوان حاتمے
قصه کوته تا رغنا جستم زجا	با کمال انفعال و ملزمے
گفتم ای دل باید م تاریخ گفت	کاین همه ماند بجا از آدمے
ناگهانم هاتفے گفتا بگوش	دائمی بادا نشاط و خرمے

تاریخ وفات جناب ملا یزدی علیه الرحمة

کس را نه بود رهائی از دست اجل	گیرم که مسیحا شده باید مرد
ایضاً	
چون او حدی از وحید گردی میری	عطار صفت فرید گردی میری
در کسب کمال فرض کردم ای شیخ	گر ثانی بایزید گردی میری
ایضاً	
[illegible] در پی تحصیل کمال	زیرا که مآل هر کمال است زوال
من ترا زین ترا چه تمثیل آرم	هر ماه هلال بدر و بدر است هلال
ایضاً	
از خلق زمانه عارف ای جان عزیز	تنها شو و از هر که بجز تست گریز
بی وجه شو [illegible] که رسول مقبول	از سایه خویش هم نمودی پرهیز
ایضاً	
خواهی که شوی ز وصل جانان معمور	مهجور شو ای طالب وصلت مهجور
خورشید [illegible] مهر نماید پیدا	آنگاه که مه ز مهر گردد دور
ایضاً	
با عشق عمل حیات سر [illegible] دارم	در مهر نبی حراست از بد دارم

	ایضاً	
مفلس به هنر اگر که مانی باشد خار است بچشم خلق ای یار عزیز		در فضل فضیلت جهانی باشد هر چند که خود یوسف ثانی باشد
	ایضاً	
گلزار اگر صد گل تر میدارد آن گل که دماغ جان معطر سازد		بالفرض که لاله تا کمر میدارد رنگ دگر و بوی دگر میدارد
	ایضاً	
آن قوم که واعظانِ با توقیرند از سر تا پا روی و ریانند همه		خوش لهجه و خوش بیان و خوش تقریرند وز پا تا سر تمام تن تزویراند
	ایضاً	
آن جبه گه که زاهد عبادت کیشند زنهار به پرهیز از وها که همه		در عالم ظاهر همه خیر اندیشند گرگانِ نهفته در لباسِ میشند
	ایضاً	
دروا که زمانه جای بی آرامی است دامیش نهفته زیر هر یک دانه		سر منزل نامرادی و ناکامی است هر صبحش افتاده در پی شامی است

قطعهٔ تاریخ طبع دیوان عارف از نتایج افکار گہربار جناب حکیم الاسدی الصفوی العلوی المخاطب بہ معظم الدولہ المعروف آغا صاحب

زفیضِ درگا پرشاد راجہ طبع چون گشته
کلام او که کان کلّه حقا بیان الحق

نبودی از لسان الغیب حافظ بسکه دانش کم
اکان نفسه فی نفسه فی الشان شان الحق

اسد تاریخ طبعش از زبان کلکم این سرزد
کلام افصح عارف علی شاه لسان الحق

۱۳۱۷ھ

قطعهٔ تاریخ جناب منشی ونیت رای صاحب محقق لکھنوی خلف منشی جیسکہ رای صاحب انجہانی فرمان نویس سلطانی متخلص مقبول از حروف معجمه

زفیضِ عام راجه درگا پرشاد
که در ارباب دانش انتخاب است

خوشا دیوانِ عارف طبع گردید
که مرغوب دلِ ہر شیخ و شاب است

محقق گفت تاریخش زمنقوطکو
عدیم المثل بہتر لاجواب است

۱۳۱۷ھ

قطعهٔ تاریخ از نتیجهٔ فکر جناب منشی میکولال صاحب عشرت لکھنوی

مہاراجه درگا پرشاد صاحب
بچرخ سخن ہست مہر درخشان

محبت شعار و مروت نشانے
کرم گستر خلقِ فیاض دوران

چو شاد ان شد از سیر دیوان عارف
پے طبع فرمود امداد فرمان

بسالش ندا کرد ہاتف ز عشرت
خہی نظم عارف . بہ سمبت ہمیخوان

سمبت ۱۹۵۶